



در ولایت هوا

تفنی در طنز

هوشنگ گلشیری

فصل اول

پس از چهل روز و چهل شب ریاضت بالاخره فهمید موفق شده است. نه در صدایی کرد و نه پرده تکانی خورد. سکهء نور هم، مثل یک سکهء طلا، هنوز بر موزائیکها، و حالا بر گوشهء طرف راست این پایین افتاده بود. فقط بویی، مثل نخی نازک از میان بوی عود و کندر می آمد، که انگار بوی چرم کهنه و خیس خورده بود و داشت نشست می کرد و مثل کلاف می شد و حتی ضخیم تر که وقتی هم سر تکان می داد باز بود. در نسخه آمده بود که درست جلو رویتان می ایستد، دو دست بر سینه، و به زبانی شکسته بسته، مثل کشیدن تیزی ریگی بر جام پنجره، می گوید: «منم غلام حلقه به گوش شما. امر بفرمایید.» اما میرزا هر چه نگاه کرد جلو رویش کسی نبود. حتی پشت سر و دو طرفش هم نبود. بایستی به بلندی یک کبوده می بود که تا سرش به سقف نخورد پشت خم کند. شاید می توانست سقف را به زور بازو یا جادو از جا بکند، آن وقت سرش می رسید به ابرها. نکند اصلاً بر اثر این همه ریاضت که قوت روزانه اش را رسانده بود به یک بادام، چشمه اش کم سو شده بود؟ چندبار پلک زد. بعد هم دست دراز کرد و عینک دسته شاخی اش را از توی جلد عینک درآورد، با پتهء پیراهن سفید، دشداشهء عربی اش، پاک کرد و به چشم زد. صبح شده بود، و به جای آن یک سکه، چند رنگ نور از پنجرهء خورشیدی بر پشت ترنج قالی لوله کرده افتاده بود. قاب قدح بزرگ را هم بر رف دید. قلیان خودش هم کنار تخته پوستش بود. حتی سبیل تاب دادهء ناصرالدین شاه را بر بدنهء کوزهء بلورش می شد دید. سر قلیان خاموش بود. چهل روز بود که کف نفس کرده بود و حالا دلش برای یک پک دود غنج می زد، چه برسد به اینکه پشت سر هم دو سه قلاج بزند. سماورش هم بود، خاموش. قوری چینی گل سرخی اش هم رویش بود. شاید به قول صاحب کتاب داشت در عالم بیداری رؤیا می دید، اما این بار رؤیای اتاق خودش را. بسم اللهی گفت و خم شد و از بیرون دایرهء مندل عصایش را برداشت. عبای دوشش را جابه جا کرد. کتاب جفر، یا هر چه که بود، روی رحل بود. کنار دستش چراغ موشی هنوز پت پت می کرد. نه، بیدار بود و با طلوع آفتاب دیگر چهله اش تمام شده بود. رمز را هم خوانده بود: بسم الله. س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵، ۹، سعر ۱۱۱، سیصدوسی و سه دور تسبیح که می کند به علامت ۳۲۹۶۷ بار. آیهء الکرسی هم سه بار. از پیه گرگ هم که روغن به چراغ موشی ریخته بود؛ فتیله اش هم که از پشم گربهء سیاه بود؛ صدای غژ و غوژ را هم که شنیده بود، پس همین مانده بود که زعفر یا هر کوفت و زهرماری که در کتاب گفته بود، بیاید و بگوید: «امر بفرمایید، ارباب!» بله، ارباب، آن هم میرزا یدالله درب کوشکی شصت و چهار ساله، ولد مرحوم مغفور میرزا محمود، که آن همه وساوس شیطانی نتوانسته بودند از دایرهء مندل بیرونش بکشند. حتی حالا مرحوم زنش، فرخ لقا خانمش، که جز به زور دست نمی داد، به قد و قوارهء همان جوانی اش و با

همان هیأت: یل صورتی و شلیتهء کوتاه آلبالویی به تن و چارقد تور گلداز به سر که با سنجاق زیر گلویش بسته بود، آمد: هفت قلم آرایش کرده بود، مثل شب عروسیشان، قرص صورت انگار قرص خورشید. اول سنجاق زیر گلویش را درآورد و موهای چهلگیس شده اش را نشانش داد و گفت: «میرزا یدالله، چرا نشسته ای؟ منم، بیا. آدم که نباید شب عروسیش بق کند و برود سه گنج دیوار.» بعد هم رفت گوشهء لحاف رویه ساتنش را پس زد و باز صداش زد. یک بار هم سگی سیاه حمله کرد. اما میرزا حتی پلک نزد. همچنان ورد خواند و خواند. سگ درست ایستاده بود بر لبهء دایرهء مندل و پارس می کرد. دهانش را باز می کرد و زبانش را یک ذرع می داد بیرون. اما میرزا همان طور که چهارزانو نشسته بود چشم به چشمش دوخت. می دانست اینها همه تجسد وساوس نفس اماره است که حالا دارد با آن دندانهای کل و سیاه و زبان دراز آب چکان پارس می کند. کافی است بترسد و عقب برود و مثلاً پتهء عبای مرحوم ابوی بیرون دایره قرار بگیرد تا همان طور بشود که ایوب ننه سلطان شد. عفریت سه سر هم آمد، یا آن صدای تار خودش که در گوشهء نصیرخانی نمی دانست از کجاست یا کی می نوازد، یا آن خمره که غلتان غلتان آمد با آن بوی کهنه و تند که انگار در همهء خمره های سردابهء ملایکشنهء جوباره ای را باز کرده باشند. حالا چقدر سکهء صاحبقرانی جلوش کومه کردند، بماند. باغهایی نشانش دادند که باغ امیری به گردشان هم نمی رسید. اما حالا چی؟ نگاه کرد. فقط صدای غژ و غوژی می آمد، همان صدای سنگ که بر شیشه بکشدند. دلش مالش می رفت، اما گوش می داد. بایستی حرفی می زد. این را صاحب تألیف، نورالله مَضْجَعَه، دوبار گفته بود. یک بارش را حتی ناسخ این رسالهء طیبه با جوهر قرمز نوشته بود. چیزی دید بر کف برهنهء زمین، انگار که سایه ای بر زمین بایستد، کوچک و لرزان. صدای غژ و غوژ از همان جا می آمد. سایه انگار سایهء یک کلاه ماهوتی بود بلند و با لبهء پهن، که وقتی پس می رفت یک شکم پیدا می شد و دوتا پا که انگار به دو سم به نمد پیچیده ختم می شد. پس همین بود، حاصل چهل شبانه روز مرارت، ساختن با قار و قور این بی هنر پیچ پیچ، تسلیم نشدن به آن همه وساوس نفس لوازه؟ لعنت بر راقم و دو صد لعنت بر ناسخ همهء این کتابهای بی جلد حاشیه و هامش دار نازل قیمت! شنید:

«غلام شما، زعفر، در خدمت حاضر است.»

صدا از زیر لبهء کلاه می آمد، جایی که حتماً صورتی بود و دهانی. گفت: «تو غلام منی؟» همه اش دو کف دست بود. کلاه مثل لکه ای تکان تکان خورد و جلو آمد. جست می زد، نه دوپا دوپا، که دو سُم دو سُم. حالا دیگر به وضوح می دیدش. ایستاده بود توی نور پنج رنگ پنجرهء خورشیدی که حالا بایست بر کف اتاق می تابید.

«بله ارباب، من غلام حلقه به گوش زنا بعالی هستم، تا احضارم فرمودید خدمت رسیدم.»

ریش بزی داشت. عینکی هم بود که فقط دو شیشهء گرد بود که انگار با نخ قند به دور گوشه هایی که نمی دید محکم شده بود. قبای راسته از قدک کرباسی به تن داشت و زیر قبا، روی پیراهن یخه حسنی اش به جای شال زیر آن شکم برآمده کمر بند بسته بود. به یک دست کیسه ای را به دوش گرفته بود و دست دیگرش بر سینه بود. مدام هم تعظیم می کرد. میرزا گفت: «من که تو را احضار نکردم.»

بعد هم خم شد و با غیض کتاب را ورق زد. زعفر گفت: «بله حفظم. س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵، ۹، سعر ۱۱۱، سیصدوسی و سه دور تسییح منم، همان اول که فرمودید بارم را بستم.»

کیسه‌اش را زمین گذاشت: «خوب، همسایه‌ها هستند، خویشاوندان دور و نزدیک. خودتان که می‌دانید، ما اگر مسافرت برویم، آن هم این‌همه دور، اغلب به این زودیها برگشتی توش نیست، پس باید با همه خداحافظی بکنیم. آدم آبرودار که نمی‌تواند بار و بندیش را بردارد و راه بیفتد.»

همان‌طور غژ و غوژ می‌کرد و حرف می‌زد. میرزا پرسید: «اسمت چیه؟» غژ و غوژ کرد، همان‌طور که همه لولاهای زنگ‌زده غژ و غوژ می‌کنند: «زعفر آقا. نه به ر، ز. زعفر هم بهم می‌گویند.»

میرزا نفس راحتی کشید، گفت: «پس اشتباه شده، من زعفر را احضار کرده بودم.» صدای شکستن شیشه آمد. جعفر داشت می‌خندید. بر شکمش خم شده بود و بر طاق کلاهش دست می‌کوبید. میرزا داد زد: «خفه شو، مردک!»

جعفر راست ایستاد، سر بلند کرد. عینک روی پل بینی‌اش افتاده بود. با یک چشم نگاهش می‌کرد. چشم بسته انگار اشک بسته بود: «چشم ارباب!»

راستی داشت می‌لرزید، سر تا پا. صدای تریک‌تریک دندان‌هاش هم می‌آمد، انگار موشی از سرما بلرزد و یا دانه‌های کنجد را تندتند بجود. اما، میرزا خم شد تا بهتر ببیند، با آن چشم داشت می‌خندید. میرزا بر دو زانو نشست و به عصایش تکیه داد، سینه‌اش را هم صاف کرد، گفت: «خوب، حالا بگو ببینم، حرف من کجاش خنده‌دار بود؟»

باز شیشه شکست، و شکسته‌ها را هم کسی داشت زیر پا خرد می‌کرد که این‌طور قه‌قره قه‌قره می‌کرد. میرزا عصایش را دراز کرد. می‌توانست دسته عصا را بیندازد دور گردن و حتی دوپای او و بکشد جلو. اما هی زد به نَفْسَش که نه، شاید هم ترسید که اگر صدمه‌ای بهش برساند، آن وقت این نیم‌وجبی‌های اهل هوا دست از سرش برندارند، آن هم او که آب داغ را بی بسم‌الله به زمین نمی‌ریخت. مگر صاحب کتاب نگفته بود که یکی هسته خرمایی را بی‌هوا پرت کرد و آمد به سرش آنچه آمد؟ تازه با مرحوم ابوی هر وقت سیاه سحر به حمام می‌رفتند، می‌گفت: «هر قدم که برمی‌داری، بگو بسم‌الله.»

عصا و بعد هم دستش را پس کشید و این را بر سر آن گذاشت تا ستون چانه شوند، تا مگر خود جعفرخان از سر بنده‌پروری بفرمایند. بالاخره هم شیشه‌ها خرد و خاکشیر شد و صدا غلتی خورد و شد همان غژ و غوژ یک لولای زنگ‌زده: «می‌بخشید ارباب، ماها زیم نداریم. ببخشید مقصودم همان است که بعدش چ و ح و خ می‌آید. شاید هم یک چیزی می‌گوییم میان همان ز و ز، مثل اصفهانیها. خودم یک‌بار نوکر یک تاجر اصفهانی بودم، بیچاره می‌گفت زعفر، من می‌شنیدم زعفر. می‌گفت زعفر، می‌شنیدم زعفر. می‌بخشید نقل همان ملای مکتب شد که می‌گفت، من اگر می‌گویم انف، شما نگوئید انف، بگوئید انف.»

میرزا پرسید، همان‌طور چانه بر پشت دست نهاده: «یعنی فقط همین تو یکی جعفر یا زعفر بودی؟»

«زعفر، آقا: س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵...؟»

«بله، بله، حفظم. حرفت را بزن.»

جعفر به سر انگشت موهای تنک چانه‌اش را خار کرد: «داشتم عرض می‌کردم فقط آن که شما وردش را می‌خواندید، منم. البته زعفرخان هم، نه به ر، ز، هست. شنیده‌ام؛ میرزاش هم هست که آدم دولت است؛ یکی هم ...»

میرزا دندان نه بر جگر که بر پوست و گوشت دستش نهاده بود. از این آنهایی‌های بوداده چه برمی‌آمد؟ سمساری‌اش دیگر درآمدی نداشت. کار اصلاً کساد بود. دریغ از یک کاسه لعابی لب‌شکسته؛ تازه دست زیاد شده بود. حالا همه فروشنده شده بودند، روز به روز هم آگهی‌های فروش ته خانه‌ها به در قصابی و بقالی زیادتر می‌شد. همه چیز هم می‌فروختند، از لباسهای بظاهر خارجی گرفته تا سنگ‌پا و مگس‌کش. کاسبی که سرش را بخورد، خانه هم خرج روی دستش می‌گذاشت. همین پارسال پیرارسال اتاقها را نقاشی کرده بود و حالا باز، مثلاً گچ گوشه‌ء سقف همین اتاق طلبه کرده بود. به جعفر نگاه کرد تا نشانش بدهد. خیر، حضرت ایشان داشت توی کیسه‌اش دنبال چیزی می‌گشت. اصلاً بالاتنه‌اش را درسته کرده بود توی کیسه. آن هم از بچه‌هاش. نامه‌ء ته‌تغاری‌اش سر برج نشده می‌رسید که ابوی گرامی مسبوقند بنده در استیصال ... صاد استیصال را هم همچنان به سین سکه می‌نوشت. دلار آزاد هم که معلوم است. خرج کفن و دفن و سوم و هفته را هنوز مقروض بود. دو تا دخترش هم مدام سر به جانش می‌کردند که: «آقا جان، اسی بیکار است، باید لطف بکنید ...» داشتند پوستش را ورقه‌ورقه می‌کردند و گوشتش را مثل گوشت شتر قربانی تکه‌تکه می‌بردند. داشتند به قناره‌اش می‌کشیدند. همین امروز و فرداست که بدهد برایش استشهاد محلی تمام کنند که بابا، من مفلسم و المفلس فی امان‌الله. این هم از احضار. داد زد: «من نمی‌فهمم. ترا احضار کردم که به همه‌ء آرزوهایم برسم، همه‌ء آرزوهای پیری و حتی جوانیم، برایم هم فرق نمی‌کند که تو جعفری به جیم آنهایی‌ها یا زعفر به زرگنده.»

بالاتنه جعفر بالاخره از توی کیسه بیرون آمد. حالا به جای کلاه صدارتی یک عرقچین سرش بود و یک چهارپایه‌ء عروسی هم به دستش. چهارپایه را از میان دو سم داد عقب، یک تکه چرم ساغری اصل هم بست به کمر بندش. بعد هم رفت آن تو و بیرون آمد و با یک سندان دو قد یک انگشتانه بیرون آمد و وقتی میان دو کاشی کف اتاق کارش گذاشت، دست برد دامن قباش را عقب زد، چکشی از کمرش باز کرد و یکی دو تا بر سندان کوبید. محکم که شد، چکش را باز به قلاب کمر بندش آویخت. آن وقت راست ایستاد، سینه‌اش را جلو داد، و دو دست بر همان سینه، گفت: «گوش به فرمانم، ارباب.»

میرزا گفت: «این کارها یعنی چه؟ من قصر می‌خواهم با استخر، اتاقهاش هم همه‌شان باید چلچراغ داشته باشند، اصل اصل نه باسمه‌ای. گوشت با من است؟ باید مال دوره‌ء لویی پانزدهم باشد. کلک هم بی کلک، که توی این کار دیگر کلاه نمی‌شود سرم گذاشت. حتی اگر بخواهی مال دوره‌ء ناپلئون را بهم قالب کنی توی کتم نمی‌رود، چه برسد به این بدلیهای ژاپنی یا امریکایی. بعد هم ماشین می‌خواهم. مال خودم که دیگر آفتابه خرج لحیم است. برای دامادهایم هم می‌خواهم. پسر هم پول می‌خواهد، دلار، فقط دلار، نقد. حتی حواله هم قبول ندارم.»

صدای غژ و غوژی آمد، اما میرزا که از پس چهل روز روزه صُمت و صیام حرف یومیه را بایستی با مناقش از حلقوم خودش بیرون می‌کشیدند، حالا حسابی افتاده بود روی دور، اصلاً انگار، خودش هم

می‌فهمید، آرواره‌هاش هرز شده بود: «آره جانم، یک ویلای کنار دریا هم می‌خواهم، نه از این ویلاهای بنایی‌ساز که کلیدشان به جان صاحبانشان بسته است. تاب و سرسره و نمی‌دانم از این النگ و دولنگ هم نمی‌خواهد تویش کار بگذاری. شنیده‌ام یکی از شازده‌خانها داده بود یک دست مکانیکی به قد و قواره یک صندلی راحتی برایش درست کرده بودند تا هر وقت ویرش گرفت برود تویش بنشیند. نه نه، من یکی نمی‌خواهم این‌طوری خوش خوشانم بشود. از من یکی قبیح است. ویلای من باید حوضخانه داشته باشد، سردابه برای ده بیست خمره، زیرزمین برای ترشی هفت‌سبزی. ایوان و مهتابی هم داشته باشد. هر اتاقی هم یک صندوقخانه. محکم هم باشد، که صد سال، نه، هزار سال دوام بیاورد. اما یادت باشد نمایش حتماً باید کاهگلی باشد. می‌فهمی، کاهگلی. من از بوی کاهگل خوشم می‌آید.»

این دفعه صدای جیغ آمد، انگار که تنه چناری از وسط بشکند، یا حتی سنگی بخورد درست وسط آینه‌ء قدی. میرزا دست به چانه گذاشت، شنید: «ارباب، ارباب!»

پرسید: «چی، جانم؟»

جعفر به جیم جواهر سرفه‌ای کرد: «از شما ...»

میرزا داد زد: «بله؟»

جعفر سر به زیر انداخته بود، اما انگار که کک به تنش باشد، داشت زیر بغل و حتی آنجاش را می‌خاراند. میرزا هم سرفه کرد: «خوب، بگو، حرفت را بزن.»

«خواستم عرض کنم ...» بعد سر بلند کرد و مثل اینکه بخواهد چشمکی بزند، گوشه‌ء چشم پیش لرزید:

«بله، خواستم بپرسم، شما حالتان خوب است، کسالتی، چیزی ...؟»

میرزا عصایش را یک دور توی هوا چرخاند: «چطور مگر؟»

«هیچ، اما گفتم، نکند، خدای نکرده، باکیتان شده باشد. این بادام‌خوریها گاهی به مزاز آدمها نمی‌سازد، حتی بعضی وقتها به کله‌ء مبارکشان می‌زند.»

میرزا عصایش را رو به جعفر، به جیم هر زهرماری که بود، تکان تکان داد: «می‌فهمی چه می‌گویی؟»

«البته، ارباب. قبل از اینکه خیلی عصبانی بشوید یکی از آن بادامهاتان را بدهید ببینم.»

میرزا دست کرد توی جیب کتش و یک مشت بادام درآورد و پخش کرد جلو جعفر، به همان جیم جلو، شنید:

«بله، حتماً یک چیزتان شده وگرنه این نعمتهای خدا را این‌طور حرام و هرس نمی‌کردید.»

بعد هم رفت یکیش را برداشت، عینکش را سراند جلو آن دو چشم باباقوریش. حتی رفت مغز بادام را زیر شعاع تازه‌ای گرفت، بو کرد، زیر گوشش تکان داد، بالاخره هم، انگار که خودش ارباب باشد، فرمود:

«درجه یک است.»

نوکش را با دندانهای نیش‌موشی‌اش کند و کروچ‌کروچ جوید: «خوشم آمد. خیلی خوش‌سلیقه‌اید. حالا کم پیدا می‌شود. خوب، حتماً از آشنا گرفته‌اید.»

میرزا گفت: «مقصود؟»

«من که عرض کردم. باید عیب از خودتان باشد، از اینها» اشاره کرد به بادامهای ریخته بر زمین «نیست ...»

من را بگو که فکر کردم بادام تلخ خورده‌اید و سوداتان غلبه کرده است. آخر گاهی بادام اگر تلخ باشد، یا مانده باشد، البته برای ماه‌ها، می‌شود عین تریاک، بگیرید سبزه. ماه‌ها را که حسابی سودایی می‌کند، چه برسد به آدم‌ها که عادت ندارند.»

بعد باز رفت، دولا شد: بادام‌ها را یکی یکی برمی‌داشت به آستین قبا پاک می‌کرد، فوتشان می‌کرد و می‌انداخت توی جیب‌هاش. یکی‌اش را انداخت دور، گفت: «مرده، یعنی حرام رفته، نباید خوردش، شما هم نخورید.»

میرزا لب به دندان نداریش گزید: «بالاخره حرفت را می‌زنی، یا نه؟»

جعفر اول رفت نشست بر چهارپایه‌اش، بعد هم به سندان اشاره کرد. حتی دامن قبایش را عقب زد، چکش و مشته و جوالدوز را، یکی یکی، نشان داد، گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، من پینه‌دوزم.»

میرزا داد زد: «پینه‌دوزی، باش. به من چه ربطی دارد؟»

«از وقتی س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵ ...»

«بله، بله، می‌فهمم، حرفت را بزن.»

«عرض کردم از آن اولین باری که رمز مرا ادا فرمودید، می‌دانستم اشتباه شده. بیست سالی بود که هیچ‌کس مرا احضار نکرده بود، بعد از آنکه مشهدی‌باقر کمپانی عمر پری به شما داد. برای همین با چند تا از دوستان صلاح و مشورت کردم. حتی رفتم سراغ میرزا زعفر، نه به "ز" زن ناقص عقل است. میرزا بزرگِ راسته ما پینه‌دوزهاست. گفتم، میرزا، گمانم اشتباهی رخ داده. گوش داد. صدای شما می‌آمد، از بلندگوی سر تیر پخش می‌شد. میرزا فرمود، خوشحال باش، مرد، اشتباه نشده، خود تویی.»

میرزا گفت: «خوب؟»

«متوزه عرض من نشدید؟ من نمی‌توانم، فقط پینه‌دوزم. درآمدم، اگر کار خیلی سکه باشد، آنرا توی ولایت خودمان، به پول خودمان سه عباسی است. تازه دو تا زن دارم، پنز تا بچه هم دارم، قد و نیم‌قد. چطور می‌توانم برای شما قصر بسازم، یا آن دست الکتریکی که قلقلکتان بدهد؟»

میرزا یدالله عصایش را بر زمین گذاشت، عرقچینش را انداخت بیرون دایره. دست انداخت دور تا دور زانوهایش و مثل وقتی که زنی شوهر مرده دو بچه صغیرش را بغل می‌کند، هر دو را تنگ در بغل گرفت، چانه‌اش را هم گذاشت میان دو کاسه زانو، اما گریه نیامد. نفس داشت در سینه‌اش می‌پیچید و توی گلوی یک چیزی به بزرگی یک گردو و به گردی یک کلاف نخ بالا و پایین می‌رفت، اما هقهقهش حتی به حلقومش نمی‌رسید. حالا چه کار می‌توانست بکند؟ سررسید سفته‌اش همین روزها بود. آن دوتا سکه آل‌بویه و آن پنج‌تای نادری روی دستش مانده بود، سینی و بشقابهای کار اصفهان، یا آن همه جعبه‌های خاتم یا تابلوهای مینیاتور امریکایی‌پسند. پدرسوخته‌ها! انگار همه این دعوها سر لحاف من بود، اصلاً مرا محاصره اقتصادی کرده‌اند. پول برایشان علف خرس بود، شاید هم اسکناس چاپ می‌کردند، یا سکه ضرب می‌زدند، آن وقت حالا او باید با این ... با این ... که باز صدای جیغ بلند شد: «ارباب! ارباب!»

سرش را بلند کرد، نیم‌نگاهی به قد و بالای صاحب جیغ کرد. بله دیگر، همین نیم‌نگاه کافی بود تا سر کلاف از توی گلو و دهانش بیرون بجهد و میرزا بتواند با تکان هر دو شانه و حتی عبای دوشش تمام اتاق را پر از هقهقه مداوم کند. بعد هم، همان‌طور که یاد گرفته بود تمام فکر و ذکرش را بر یک شعله شمع یا نقطه نون

یا جیمی متمرکز کند، تن و جان را رها کرد تا به دل سیر بگرید. هر وقت هم که می‌دید هق‌هق گریه دارد فروکش می‌کند، کافی بود تا پلک‌هایش را باز کند و از میان قطرات اشک باز نیم‌نگاهی به آن سندان و پیشبند چرمی و بخصوص آن ریش بزی - که همه‌اش چهار تا شویید مو بود - بیندازد تا باز کلافی دیگر باز شود و آینه‌ی سینه‌اش را از آن‌همه زنگار غم بزداید. با این‌همه می‌فهمید که جعفرش هم دارد گریه می‌کند. دیگر گوشش آموخته شده بود. می‌دانست که صدا حالا مثل خرد شدن شیشه نیست یا غژ و غوژ یک تکه حلبی بر جام پنجره، یا شکستن تنه‌ی درخت، که صدا حالا مثل آخرین سرفه‌های یک آدم محتضر بود، همان‌طور که سینه‌ی مرحوم زنش خس‌خس می‌کرد و نمی‌توانست حلال‌بودی بطلبد. این‌بار که نگاه کرد دید جعفر هم مثل او بر زمین نشست، زانوان به بغل گرفته، و با لپهای بادکرده و آن دو چشم ریز اشک‌آلود از پشت آن دو شیشه‌ی گرد نگاهش می‌کند. میرزا بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. حتی به قاه‌قاه خندید. جعفر هم بالا پرید، می‌خندید و روی شکمش ضرب می‌گرفت و با سُم به زمین می‌کوبید. می‌گفت: «قبول کردید. کاش مادر بچه‌ها و کوچول خانم بودند و می‌دیدند.»

میرزا توپید: «چی را قبول کردم؟»

«من را، همین من پینه‌دوز یک‌لا قبا را. همه‌اش که نباید کله گنده‌ها بیایند اینزا. ما فقیر و بیچاره‌ها هم باید هوایی بخوریم. ماها هم حق داریم سفر بیاایم، دنیا را بگردیم. دلمان پوسید. من خودم ارباب، چاکرتم. از سه عباسی یکیش خرز زن و بچه‌هام. چند سال اگر لباس نو نپوشند آسمان به زمین نمی‌آید. بقیه‌اش هم تقدیم به ارباب. کوچول خانم همان دوتا النگو بسش است.»

رفت طرف کیسه‌اش. اول کلاهش را درآورد. طاقش را صاف کرد، به آستین گرد لبه‌اش را گرفت و گذاشتش زمین. بعد باز دست کرد توی کیسه، یک کاسه و یک تکه چرم درآورد، پشت به ارباب کرد. انگار داشت کمربندش را باز می‌کرد. از تلق‌تلق چکش و شاید مشته و جوالدوز می‌شد فهمید. بالاخره هم کمربندش را بست و برگشت و کاسه را گذاشت کنار سندان و تکه چرم را انداخت توش. هنوز بخار گرمی از کاسه بلند می‌شد. بعد هم مشته و جوالدوز و چکش را از حلقه‌حلقه‌های کمربند باز کرد و چید جلوش. از توی جیب قباش هم یک گلوله‌ی کوچک نخ و یک چیزی مثل موم درآورد و شروع کرد به موم کشیدن نخ. حتی سوزنش را از یخه‌ی قباش درآورد و نخ کرد، بعد هم نشست روی چهارپایه‌اش، سرفه‌ای کرد و گفت: «من حاضرم، ارباب. مایه از شما، دست از من.»

همه‌ی آتشها از گور خود گوربه‌گور شده‌اش برخاسته بود. با همین دست چلاق‌شده‌اش نسخه‌های خطی پیرزن را ورق زده بود و با همین دو تا چشم باباغوری این یکی را پسندیده بود. اول و آخر که نداشت، اما میرزا چکیده‌ی کار بود، به یک نظر ادعیه و طلسمات را دید و شناخت، بعد هم همه‌ی فوت و فن‌های اجدادی را به کار زد تا توی سر کتاب بزند، به پیرزن گفته بود: «خوب، چند مادر؟»

«خودتان بفرمایید، حاجی.»

«من چه بگویم؟ شما فروشنده‌اید.»

بالاخره هم خودش برای هر کدام قیمتی گذاشته بود. این یکی را که چشمش را گرفته بود، با پشت دست کنار زده بود یعنی که نمی‌خرم.

خم شد و چند صفحه از کتاب را، از همان وسطی که روی رحل باز بود، قاپ زد، مچاله کرد و به دندان گرفت. می‌جوید، حتی خورد. پیرزن گفته بود: «انصاف داشته باشید، حاجی.»

میرزا دخلش را جلو کشیده بود و هر چه ده‌تومانی و بیست‌تومانی داشت روی هم گذاشته بود، حتی پول خرد هم برداشته بود تا خیلی بزند. پیرزن پولها را دوباره شمرد. یک بیست‌تومانی هم وسط شمردن بهش داده بود. بالاخره هم پیرزن نفهمیده بود چقدر شده است. پولها را توی یک گره بسته گذاشته بود و بعد هم کتاب جفرش را برداشته بود و تا دم در هم رفته بود. حالا قلب صاحب‌مردهء میرزا چقدر می‌زد، بماند. اما می‌دانست که برمی‌گردد. پیرزن هم برگشت و از همان آستانه در گفته بود: «حالا هر چه می‌خواید بدهید، ثواب دارد، مال صغیر است.»

میرزا کتابها را از روی پیشخوان جلو زده بود و به دست دراز شدهء دیگر اشاره کرده بود: «بده من مادر، اول می‌گفتی.»

باز کتابها را جلوتر رانده بود: «آدم خیر نمی‌بیند. حلالش وفا نمی‌کند، چه برسد به حرام. باید قیمشان بیاید.» پیرزن گره‌بسته را توی مشتش پنهان کرده بود: «خودم قیمشان هستم، حاجی. مادرشان هستم. دوتاشان ماشاءالله عقل‌رسند. فقط دوتاشان کوچکند. مطمئن باشید.»

بالاخره هم میرزا گفته بود: «رو دستم می‌ماند. کی کتاب بی‌جلد و پاره می‌خرد؟ اما باشد، به خاطر آن دوتا صغیرت می‌خرم.»

بیست‌تومانی از پول‌خردهای کاسه جدا کرده بود و ریخته بود توی کف دست پیرزن. پیرزن با انگشت شمرده بود: «چی، حاجی، بیست‌تومن؟ اقلأ صد تومن می‌ارزد. عملش مجرب است. آن خدا بیامرز ...» میرزا گفته بود: «زبان‌ت به خیر بگردد، مادر. بگو خدا برکت بدهد. چقدر چانه می‌زنی؟»

باز توی کاسهء برنجی را گشته بود و اول یک تک‌تومانی و بعد هم یک دوتومانی گذاشته بود روی پولهای کف دست پیرزن: «خوب دیگر، نمی‌خواهی، ببرش. برای خاطر آن دو تا صغیرت خریدم. سر راحت دوتا بیسکویت برایشان بخر. اصلاً خرما بخر، خیرات آن خدا بیامرز بکن.»

پیرزن بالاخره رفته بود، اما میرزا تا یک ساعتی انگار که کتاب عقرب جراره باشد دست نزده بود. بالاخره هم رفته بود و در کشویی را تا نیمه پایین کشیده بود و کتاب را برده بود توی پستو، چراغ را روشن کرده بود و شروع کرده بود به خواندن. اما حالا داشت می‌جویدش. خودش کرده بود. با خودش گفت: «بشکند دستم!»

جعفر گفت: «خدا نکند، ارباب.»

میرزا براق شد که: «ببینم اقلأ اشراف بر ضمیر که داری؟»

«چی؟ من؟ نه به زدم. عرض کردم که من یک کاسب زحمتکشم. زادو زنبل بلد نیستم.»

«پس از کجا فهمیدی که من گفتم، بشکند دستم؟»

«ای ارباب، حتی یکی مثل من وقتی ببیند آدمیزاده‌ای دارد صفحات کتابی را چنگ‌چنگ می‌کند و می‌زود، بخصوص وقتی موهای ریشش را، چهل روزه هم که باشد، دانه‌دانه می‌کند، می‌فهمد چه می‌گوید.»

میرزا حالا دیگر می‌توانست گلولهء خیس را فرو بدهد. شورمرزه بود و بوی چرم دباغی شدهء کهنه می‌داد.

جعفر گفت: «خوب، ارباب، بالاخره من چه کار کنم؟»

«چی را چه کار کنی؟»

سوزن یا بگیریم جوالدوز نخ کرده را تکان تکان داد: «کار مایه می‌خواهد. من که دیدید، همین یک تکه چرم را دارم و همین یک گلوله نخ را. خوب، مصالح می‌خواهم. تازه آدمها که به من کفش نمی‌دهند. شما باید برایم زور کنید. من خیلی ماهرم.»

حالا دیگر دسته‌دسته می‌کند و پرت می‌کرد دور و برش. چراغ موشی‌اش هنوز پت پت می‌کرد. یکی را گرفت روی شعله‌اش. اول وسطش لکه سیاهی بست، بعد پهن شد و بالاخره گر کشید. اما صدای جعفر همچنان می‌آمد: «تازه من خرز دارم. می‌دانید روزی پنز بادام باید بخورم. یک ماهش کلی بادام می‌شود. اینزا هم که شنیده‌ام گران است. از وقی صادر می‌کنید گران شده است.»

میرزا با دهان پر و آب‌چکان پرسید: «مگر تو بادام می‌خوری؟»

«پس چی خیال کردید؟ قوت ماها همین است. البته بچه‌ها حریره بادام می‌خورند، کمک شیرشان.»

«پس خوراک شماها، شب و روز، بادام است؟»

«مگر چه عیبی دارد؟ بهترین غذایی است که خدا آفریده. شما آدمها فقط وقتی دست از خوردن حیوانیات برمی‌دارید، اگر خیلی کف نفس به خرز بدهید، تازه می‌شوید مثل ما. مثلاً خود زنا بعالی وقتی همه فضولات این همه حیوان که خورده بودید ازتان زدا شد، من صداتان را واضح شنیدم. اولش همه‌اش خرخر می‌کرد. می‌دانستم دارید مرا احضار می‌کنید، اما درست نمی‌شنیدم که چه می‌گویید، بعد که بالاخره ریاضتتان به شبانه‌روزی یک بادام رسید، صدایتان درست و واضح شنیده شد. همه می‌شنیدند، حتی من توانستم صورت مثالی‌تان را ببینم.»

بادامی از جیب قباش درآورد، نازش کرد: «خوبی بادام این است که فضولات ندارد. تازه زردآب هم دیگر نرس نیست.»

اشاره کرد به کاسه‌ای که چرم داشت تویش خیس می‌خورد: «ملاحظه که فرمودید؟»

بادام را داشت دندان می‌زد، میرزا هم چند صفحه باقی‌مانده را کند، ریزریز کرد و پخش اتاق کرد. دلش داشت قار و قور می‌کرد. برای بادام نبود. از بوییش هم دیگر عفش می‌نشست. کمر راست کرد که بلند شود. نمی‌توانست. مفصل زانوهایش، مثل همان لولای زنگ‌زده، صدا می‌کرد. دو دستش حتی تاب بار تن پوست و استخوان شده‌اش را نداشت. جعفر هم آمده بود جلو، انگار می‌خواست عصا را هل بدهد، یا شاید بیاید ...

گفت: «لعنت خدا بر دل سیاه شیطان!» و خم شد عصا را برداشت، گفت: «متشکرم، خودم می‌توانم.»

به دو ساق باریک و استخوانی خودش نگاه کرد، به رگهای برجسته پشت دست خودش. بالاخره هم بلند شد. پاهایش می‌لرزید. به عصا تکیه داد. عصا هم می‌لرزید. اگر می‌توانست حیوانی بخورد، چهار پنج سیخ کباب برگ، روبه‌راه می‌شد. شاید هم همه اینها اضعاف و احلام بود. آدم گرسنه همین‌طورها باید بشود. به طرف آشپزخانه راه افتاد، دست به دیوار گرفت و رفت. صدای غژ و غوژ گفت: «آدمها تن و بدنشان بو می‌دهد، از همان حیوانیات است. اما شما، ماشاءالله بوی بچه خرگوش، نه، سرو آزاد می‌دهید.»

میرزا که داشت در یخچالش را باز می‌کرد، گفت: «تو بادامت را بخور، توی کار من دخالت نکن.»

فصل دوم

از این آنهایی‌ها هم آبی گرم نمی‌شد، آن‌هم این یکی با شش انگشت و دو بند قد و آن کلاه بزرگ صدارتی و آن چند پر شوید زیر چانه‌اش و آن عینک شیشه‌گرد دسته‌نخی. میرزا بایستی می‌رفت دم دکان و به امید خدا می‌چسبید به کاسبی، حتی می‌فرستاد دنبال شاگردش، مش‌حسن. بیچاره را یک ماه پیش، نه، درست چهل و یک روز و چهل و یک شب پیش دست به سر کرده بود. یک مشت اسکناس کف دستش گذاشته بود. گفته بود: «من می‌روم یزد یا اصفهان، شاید هم بروم دست به دامن حضرت بشوم، بلکه گره از کارم باز شود. تو هم برو یک فکری برای خودت بکن. کار سمساری که می‌بینی کساد است.»

حالا چه کار می‌کند؟ خدا می‌داند، آن‌هم سر سرمای زمستان با زن و سه بچه‌ء قد و نیم‌قد. آدم سی‌وپنج ساله که دیگر نمی‌تواند برود در دکان تراشکاری یا مکانیکی شاگردی کند. هر بقال و چقالی هم که به آدم کار نمی‌دهد. نه، خدا را خوش نمی‌آید. می‌فرستد دنبالش، دوتایی دکان را حسابی گردگیری می‌کنند؛ یعنی اول خودش بسم‌اللهی می‌گوید و در دکان را باز می‌کند، مش‌حسن را هم وامی‌دارد جلو دکان را جارویی کند و نم آبی بپاشد.

میرزا یدالله از این دنده به آن دنده شد. تمام شب خوابهای پریشان دیده بود. یکی‌اش توی حمام عمومی بود. سر بینه پر بود از آنهایی‌های سم‌دار، با دمه‌های بلند. توی خزینه هم پر بود. شیرجه می‌رفتند توی آب و یا پشتک و وارو می‌زدند، همه هم کلاه صدارتی به سر داشتند و ریش بزی بودند. یکی‌شان حتی آمد و دمش را شلال کرد به طرف دست میرزا و وقتی آن کلاف پر مو را به مچش محکم کرد از پاهاش آمد بالا. میرزا حتی غسل نکرد. غسل واجب داشت، اما می‌دانست که زنش مرده است. چراغ‌موشی به دست دویده بود بیرون. توی دالان کنار واجبی‌خانه خورده بود زمین. نتوانسته بود بلند شود. چراغ کنار دستش پت‌پت می‌کرد و یکی انگار کف هر دو پایش را لیس می‌زد، با زبان زبر و خیسش می‌کشید به دو کف پایش. بالاخره هم دلاک دیدش. زیر بالش را گرفت و بلندش کرد و آوردش بیرون. در سربینه فقط دو نفر بودند، به قد و هیأت آدمها. داشتند به نوبت هم را مشت‌مال می‌دادند. شکل هم بودند و با لباسهای یک‌رنگ، اصلاً دوقلو بودند. گاهی یکیشان برای میرزا شکلک درمی‌آورد، و آن یکی سرکوفتش می‌زد. میرزا هر طور بود خیس و چرک لباس پوشید. وقتی رسید به جلو استاد حمامی، دید آنها هم ایستاده‌اند و دارند سر دادن پول توأبی تعارف می‌کنند. اولش فقط جانم و قربانم بود، بعد به پس کشیدن دست طرف کشید، بالاخره هم دست به یقه شدند. یکیشان می‌گفت: «آخر آدم حسابی، بزرگ و کوچکی گفته‌اند.»

استاد حمامی فقط قلیانش را می‌کشید و گاهی هم به میرزا چشمک می‌زد یعنی که می‌بینی؟

بالاخره میرزا که داشت نمازش قضا می‌شد، گفت: «حالا هر کس دانگ خودش را بدهد.»

هر دو برگشتند طرف میرزا، با هم حرف می‌زدند. هر یک می‌خواست ثابت کند که خودش بزرگتر است. میرزا نمی‌فهمید، گفت: «اصلاً اجازه بفرمایید من حساب کنم.»

که یکدفعه مثل ترقه بالا پریدند. دست و بال تکان می دادند و با هم داد می زدند که چه معنی می دهد کسی پول حمام دیگری را بدهد. خودشان البته برادر بودند، می گفتند: «چاقو دستهء خودش را نمی برد.» میرزا عذر خواست، خواهش کرد روی هم را ببوسند. بوسیدند و بعد میرزا را حَکَم کردند. با هم گفتند: «شما بفرمایید کی بزرگتر است.»

کنار هم ایستادند. مو نمی زدند. حتی کلاه هاشان یک قد و یک اندازه بود. میرزا خواست کلاه از سر بردارند. اطاعت کردند و باز شانه به شانه جلو میرزا ایستادند. میرزا فکر کرد که این یکی یک هوا که نه یک سر ناخن بزرگتر است. آمد بگوید، دید آن یکی بلندتر است، بعد این یکی. همین طور گردن می کشیدند یا سینه راست می کردند و قد می کشیدند و به نوبت بلند و بلندتر می شدند تا وقتی که سر هر دوتاشان خورد به سقف گنبد. حتی انگار سر و شانه هاشان از هواکش وسط گنبد بیرون رفت. باز هم بلندتر می شدند، که میرزا دویده بود بیرون، جیغ زنان از پله های خیس و تاریک آمده بود بالا. اما نمی رسید. نتوانسته بود به آن دهنهء روشن برسد تا چه رسد به کوچه، که بیدار شده بود. لعنت خدا بر دل سیاه شیطان! دعای خواب پریشان را هم خواند و به جانب چپ خود سه بار آب دهان انداخت، که صدای غژ و غوژ را شنید. نگاه کرد، جعفر خودش بود. چشم بست و حتی گوشهء لحاف را بر صورت کشید. نه، بیدار بود و هیچ دعایی هم جلودار غژ و غوژهای او نبود. داد زد: «چیه جعفر؟ چه می خواهی؟»

گفت: «ارباب، بلند بشوید.»

«بلند بشوم که چی بشود؟»

«نمازتان دارد قضا می شود. بعدش هم ماها نمی توانیم بیکار باشیم.»

گفت: «خوب، برو سر پینه دوزیت. اقلأً به جای آن نمدهات یک جفت کفش برای خودت بدوز. چرم که داری.» «من پینه دوزم، ارباب، نه کفاش، فقط بلام به ته کفش تخت بیندازم یا نعل بزنم، یا اگر بخواهید درز و دورزی را بخیه بزنم، یا وصله.»

میرزا بلند شد، خمیازه ای کشید و مشتش به سینه کوبید. مفصل پاها و حتی دستهایش همچنان زنگ زده بود. کتری را روی گاز گذاشت، بعد هم رفت صورتی صفا داد، دهان شویه ای کرد، وضو گرفت. غژ و غوژ بلند شد. پایین پای او ایستاده بود، آستین ها بالا زده. بر دو سم بلند می شد. بلند می شد که به کجا برسد؟ میرزا چهارپایهء اسباب آرایش زنش را از اتاق خواب آورد. بعد هم که جانمازش را پهن کرد، فهمید که جعفر می خواهد به او اقتدا کند. حرفی نزد. چه عیبی داشت؟ اما چرا بادم؟ میرزا گفت: «جعفر، سجده بر خوردنیها صحیح نیست.»

جعفر گفت: «این بادم است.»

«خوب، خوراکی است.»

«عرض کردم ارباب، بادم است؛ با خرما یا گوشت یا هر چیز دیگری که آدمها می خورند فرق دارد.» فایده ای نداشت. نیت کرد. طرف راستش ایستاده بود. یک وجب عقبتر. به رکوع که رفت دیدش. ته سمهایش را به هم چسبانده بود. دو دست بر زانوان گذاشته بود. در سجده هم دیدش. حضور قلبش را به هم می زد.

خدا قبول کند. چه گرفتاری شده بود! وقتی سلام داد، جعفر گفت: «ارباب، شما صبحانه‌تان را بخورید، من می‌خواهم یک‌بار هم فرادی بخوانم.»

میرزا هم بایست باز می‌خواند، اما نخواند. چطور می‌توانست بگوید که تمام مدت با دهان بسته تا نزنند زیر خنده و حتی در رکوع رکعت دوم گریه‌اش نگیرد، پوست زانویش را ویشگون گرفته است؟ میرزا گفت: «پس تو برو یک جای دیگر، من می‌خواهم با خدا راز و نیاز کنم تا بلکه فرجی برساند.»
بادامش را که برمی‌داشت، پرسید: «از دست من که نمی‌خواهید راحت بشوید؟»
«نه، نه، برو جانم.»

«نفرینم که نمی‌کنید؟»

بایستی تماش می‌کرد. جانمازش را جمع کرد، جعفرش همان طرفها بود. صندلی را کشیده بود جلو و به هر جان‌کدنی بود رفته بود روی ماشین رختشویی نشسته بود. دو پایش را تکان‌تکان می‌داد و غژ و غوژ می‌کرد: «ما مثل شما خاکپها شيله و پيله نداريم، صاف و ساده‌ايم، مثل كف دست.»
كف دستش چین و چروك داشت و پنج شاخك انگشتهاش كج و كوچ از اینجا و آنجای كف دستهاش روییده بود. میرزا گفت: «به دل نگیر. من فقط خنده‌ام گرفت.»
«از چی؟»

«خوب، وقتی دیدم سمهات را بقاعده کنار هم گذاشته‌ای، یا درست نوک تیزترش را به جای شست پا بر زمین می‌گذاری، نتوانستم جلو خودم را بگیرم.»
«من هم داشت خنده‌ام می‌گرفت، اما زلو خودم را گرفتم.»
«از چی؟»

«هیچی ارباب، عادت می‌کنم. به قول شما خدا خودش قبول بکند.»

نان و پنیر و حتی مربا روی میز آشپزخانه گذاشت، دو لیوان هم شیر داغ. دو بشقاب و دو کارد برد. دو چای هم ریخت. پس او هم خنده‌اش گرفته بود. اما جعفر همچنان بر ماشین رختشویی نشسته بود. میرزا گفت: «بالاخره می‌آیی یک چیزی بخوری، یا نه؟»
«چی؟ شما می‌خواهید همه‌ی اینها را بخورید، آن وقت به ما می‌خندید؟»

عصبانی بود و حالا جفت سمه‌ایش را به بدنه‌ی رختشویی می‌زد: «بارها شنیده‌اید یا خوانده‌اید که مستحب است که آدم فقط یک جور غذا بخورد، اما باز ... آن وقت به این سمه‌ای ما ...»
میرزا گفت: «تو هم که خنده‌ات گرفته بود، حتماً هم به شست پای من خندیده‌ای.»

«نه، نه، شستتان را درست گذاشته بودید، اما این‌طور که شما خاکپها خم می‌شوید، مثل این است که یک چوب خشک را به زور خم کنند، نصفه و نیمه خم می‌شوید. حضور قلب هم ندارید. سزده‌تان هم همین‌طور است. زیرچشمی هم هی به اینزا و آنزا نگاه می‌کنید، مرتب هم با این یا آن دست خودتان را می‌خارانید، گاهی هم با هر دو تا. آن وقت به ما می‌خندید؟»

میرزا داد زد: «بالاخره می‌آیی، یا نه؟»

«من دارم می‌خورم، ارباب.»

«حتماً هم بادام می‌خوری؟»

با نوک زبان گلوله‌ای سفید و کف کرده را از میان دو لب بیرون داده بود. میرزا دلش آشوب شد. پس این هوایی‌ها، یا اصلاً اهل هوا، بادام را می‌مکند، انگار آب‌نبات یا نبات باشد. دور دهانش غلت می‌داد. گاهی این و گاهی آن لپش خالی می‌شد. چه ملچ و ملوچی هم می‌کرد. میرزا فقط یک لیوان شیر خورد و چند لقمه نان و پنیر هم سق زد. خجالت می‌کشید که چای هم بخورد. با حسرت گفت: «خدا بیامرز زنم که زنده بود، صبحانه‌ام که تمام می‌شد، قلیان را چاق می‌کرد، می‌گذاشت جلوم، اما حالا سال به سال، دریغ از پارسال.»

جعفر همان‌طور ملچ و ملوچ کنان گفت: «برای همین دیروز عرض کردم باید زن بگیرد، به قول قدیمیها خانه بی‌زن مثل ازاق بی‌آتش است. ضعیفه‌ما، البته خانم بزرگ، خدا عمرش بدهد زواهری است، به بچه‌ها می‌رسد، ظرف می‌شوید، رخت می‌شوید. هر چه هم من بخواهم، هنوز لب تر نکرده، زلوم می‌گذارد. اما خوب، گاهی حداقل هفته‌ای یک‌بار باید ادبش کرد تا نکند فیالش یاد هندوستان کند.»

کمربندش را باز کرد، پیراهنش را بالا زد و کلاف باریکی را از دور کمرش باز کرد که انگار زنده بود و دور مچ دستش می‌پیچید. جعفر گفت: «می‌گویم، آهای ضعیفه، مثل اینکه باز خوشی زیر دلت زده.» خودش می‌آید، دمرو دراز می‌کشد زلو رویم و من با این ده‌تایی بهش می‌زنم. آخ و واخ نمی‌کند، اما به خودش می‌پیچد. رسم ما همین است. بعدش تا یک هفته، دو هفته مثل چرخ‌گاری می‌چرخد، اما صداش در نمی‌آید.»

میرزا لقمه‌ای را که از گلوش پایین نمی‌رفت، با دست گرفت و به دستشویی دوید. دل و روده‌اش پیچ می‌خورد و آبی تلخ از دهانش بیرون زد. انگشت بیخ حلقش کرد. این‌بار زردآبه‌ای تلخ و لزج دستشویی را پر کرد. صدای غژ و غوژ گفت: «سردیتان شده ارباب، یک انگشتانه نبات آب بزنید و بخورید.»

میرزا داد زد: «اگر بلدی، برو درست کن.»

جعفر از آستانه غیبتش زد. پیشانی میرزا داشت تیر می‌کشید و سرش گیج می‌رفت. چشم بر هم گذاشت. ده دقیقه یا شاید هزار سال همان‌طور ماند. بالاخره بلند شد و آب سرد به صورتش زد. صورتش را در آینه نگاه کرد. پایین چشم‌هاش کبود شده بود و گونه‌هاش فرو رفته بود. حالا دیگر حتی جلو سرش یک موی سیاه دیده نمی‌شد. فقط چندتایی حنایی بود. چه بلایی سر خودش آورده بود! بیرون که آمد، جعفر را ندید. توی آشپزخانه، روی ماشین رختشویی، هم نبود. داد زد: «جعفر!»

جوابی نشنید: توی پنج‌دري هم نبود. کاغذها همچنان پخش اتاق بود. عبایش وسط دایره مندل افتاده بود.

گفت: «جعفر، کجایی؟»

کیسه‌اش کنار در بود. دو نمد پایش هم کنارش افتاده بود. سندان همچنان وسط اتاق بود، حتماً فرو رفته میان درز دو موزائیک. کاش رفته باشد. کاغذها را جمع کرد. سندان را به هر جان‌کنندی بود از درز موزائیک‌ها بیرون کشید و انداخت توی کیسه. دو تکه نمد را هم انداخت. قالی را گذاشت زمین و پهن کرد. مخده و تخته‌پوستش را هم انداخت توی شاه‌نشین. چه نفس‌نفسی می‌زد. کیسه را برد گذاشت گوشه صندوقخانه. حالا می‌توانست قلیانی چاق کند. روی تخته‌پوستش می‌نشست، پشت به مخده، و به کام دل دودی می‌گرفت و سر فرصت فکر می‌کرد که چه خاکی باید به سرش بریزد. به مش‌حسن که پیغام می‌دهد تا

بباید و جارو و گردگیری دکان هم روی شاخش بود. تا عید که چیزی نمانده بود. زغالها را توی آتش‌گردان چید و برد گذاشت روی اجاق‌گاز. خدا می‌داند چقدر سفته دست مردم داشت. اسمش است که ربا ورافتاده. یک اول را که زد فکر کرد برود عامل فروش بلورجات بشود. چه صفی می‌بندند برای یک استکان و نعلبکی! دویست تا هم که بفروشد و روی هر یکی یک تومان بخورد، خرج دکان که درمی‌آید. کفش کتانی بچگانه هم بازار دارد. چطور است راه بیفتد هر چه قاشق توی بازار هست بخرد و فقط چند ماه توی انبارش بخواباند؟ مهر و تسبیح هم هنوز می‌خرند. مطنه‌ء انگشتر عقیق را تلفنی هم می‌تواند بپرسد. قلیان چه کیفی داشت. چطور است به دخترهاش بگوید ورشکست شده. به صدیقش می‌گوید به اسی‌جانتان بگویید، هر کی خربزه خورده باید پای لرزش هم بنشیند. هی رفتی توی خیابانها عربده کشیدی، پس حالا بکش. به طاهره می‌گوید، ندارم بابا، هان و هان، ورشکست شدم. به محمدحسین‌اش می‌نویسد، من که اینجا اسکناس چاپ نمی‌زنم، یک کاری پیدا کن. مگر دیگران چه کار می‌کنند؟ تازه آقا چه می‌خواند؟ رقاصی باز شرف دارد. می‌گوید، هیچ دولتی توی دنیا با کارتون مخالف نیست. بزرگ و کوچک هم ندارد، هر کسی به بزی که به ماتحت صاحبش شاخ بزند می‌خندد. فقط دو سال، بابا، دو سال مانده. اما ارز دولتی بهش ندادند. گفتند، بیت‌المال را که نمی‌شود صرف این کارها کرد.

بلند شد. بایستی شروع می‌کرد. اصلاً می‌سپرد به حاجی، خواهرخواندهء مرحوم زنش، تا یک زن دست‌ودل‌پاک برایش پیدا کند. همیشه توی دست و بالش از این‌طور زنها هست. صیغه‌اش می‌کند، همین که گوشت و پوستی برایش بار بگذارد و به اینجاها یک جارویی بزند و خریدی بکند کافی است. او که دیگر جوان نیست. میرزا کفش و کلاه کرد. با اتوبوس می‌رفت. یک‌دفعه دیدی شب و نصف شبی به ماشینش احتیاج پیدا کرد. وقتی عصازنان از دالان می‌گذشت بوی چرم مانده به دماغش خورد. پس جعفرخان از همین دالان گذشته بود. در را چطور باز کرده بود؟ شاید نوک دمش را گیر داده است به این چفت و خودش را کشیده بالا. در را که باز کرد خشکش زد. حضرتشان روی سکوی در نشسته بود و دمش را به دست گرفته بود و مثل زنجیر دور انگشت و حتی مچش می‌چرخاند. جعفر از پشت دو شیشه‌ء گرد، آن دو چشم اشک‌آلود نگاهش می‌کرد، حسابی گریه کرده بود.

«پس تو نرفتی؟»

«ما مثل شما خاکپاها بی‌وفا نیستیم، ارباب.»

کسی سلام کرد. میرزا وحشت‌زده علیکی گفت و دامن پالتویش را جلو این اهل هوایش گرفت. رفتگر محله بود. گفت: «زیارت قبول، حاجی.»

داشت جارو می‌کرد. میرزا گفت: «کدام زیارت؟ مریض بودم. پام ضرب دیده بود. خانه‌ء دخترم بودم.» جعفر داشت غژ و غوژ می‌کرد که میرزا دست برد تا مثلاً جلو دهانش را بگیرد. دو سه تار روی چانه‌ء جعفر توی دستش فرو رفت. دستش را عقب کشید و آهسته زیر لب گفت: «تو خفه شو.»

جعفر جیغ زد: «دارید خفه‌ام می‌کنید، ارباب. دستتان را بردارید.»

«گفتم، خفه شو.»

رفتگر گفت: «چی فرمودید؟»

«هیچ، جانم. داشتم با خودم حرف می‌زدم.»

رفتگر راه افتاد، غر می‌زد: «این هم دشت صبح‌مان، مردم مرض دارند. شاید هم زده به کله‌اش.»

میرزا آهسته گفت: «دیدی؟»

جعفر خندید: «نترسید، ارباب. فقط شما صدای مرا می‌شنوید.»

میرزا با عصبانیت گفت: «این را که مطمئنم، برای اینکه اگر هم بشنوند نمی‌فهمند چه شکری می‌خوری. اما من

چی؟ همین امروز و فرداست که چو بیفتد میرزا یدالله دیوانه شده.»

یکی دیگر داشت از ته کوچه می‌آمد. باز دامن پالتوش را جلو جعفر گرفت. جعفر گفت: «باز که دارید این کار

را می‌کنید. هیچ‌کس مرا نمی‌بیند. یک ساعت است آدمها رد می‌شوند.»

راست می‌گفت. میرزا نفسی کشید. الحمدلله. اما خودش چی؟ بایست اشاره می‌کرد. کاش زبان کر و لاله‌ها را

یاد می‌گرفت. با صدوق، سرهنگ بازنشسته، سلام و علیک کرد. صدوق گفت: «حال خانم چطور است؟»

انگار گوشش هم نمی‌شنید. رسمش همین بود. گفت: «به خانم سلام برسانید!» چه معنی داشت؟ پنج سال

است که آن خدایبامر زمرده و این هر بار باز سلام می‌رساند. عصازنان می‌رفت. از جعفر پرسید: «زبان

اشاره که بلدی؟»

«چی؟ زبان اشاره دیگر چیست؟»

«همین زبانی که کر و لاله‌ها باهاش حرف می‌زنند، توی تلویزیون هم نشان می‌دهند. خانمی درس می‌دهد، مثلاً

برای درخت یا نان با دست یا انگشت‌ها حرکاتی می‌کنند.»

«ما کر و لال نداریم. تلویزیون را هم هنوز اختراع نکرده‌ایم، اما قرار است بکنیم.»

تلویزیون سرش را بخورد، اما کر و لال چرا دیگر ندارند؟ پرسید: «یعنی توی مملکت شما حتی یک کر و لال

هم پیدا نمی‌شود؟»

«ما همه فقط بادام می‌خوریم. من که عرض کردم.»

«بله، بادام، می‌دانم.»

با این‌همه اشاره کرد که برود تو و دستی را سندان کرد و به انگشت اشاره چکش کرده بر آن زد. جعفر

گفت: «پس همین را می‌گویید زبان اشاره؟ این را که ما خیلی وقت است اختراع کرده‌ایم.»

میرزا دیگر داشت خون خورش را می‌خورد. نگاهی به این طرف و نگاهی به آن طرف کرد. کسی نبود.

نشست روبه‌روی جعفر، دو لبه‌ء کلاهش را گرفت و داد زد: «من با تو چه کار کنم؟»

جعفر فقط با دو چشم از حدقه درآمده نگاهش می‌کرد.

«هان، چه کار کنم؟ اگر نوکر یا حتی غلام حلقه‌به‌گوش نخواهم، باید کی را ببینم؟»

جعفر دمش را رها کرد. دم جمع شد، از میان دو سمش سر خورد و ناپدید شد. اصلاً داشت لب ورمی‌چید.

نه چانه‌اش که آن چند شوید زیر چانه داشتند تکان‌تکان می‌خوردند. هر دو گونه‌اش فرو رفته بود، و پای هر

دو چشمش کبود می‌زد. اگر آن دم که حالا معلوم نبود کجایش پنهان کرده است نبود، انگار المثنای خودش

بود. میرزا دو لبه‌ء کلاه جعفر را ول کرد، و این بار با مهربانی گفت: «ظرف که نمی‌شوئی؛ قلیان را هم که

زنها باید چاق کنند؛ ضبط و ربط خانه هم که انگار ربطی به تو ندارد؛ آن هم که از قصر و گنجت، پس تو چه غلام حلقه به گوشی هستی؟»

همچنان نگاهش می کرد و گلوله های ریز اشک از گوشه چشمهاش می غلتید. میرزا گفت: «غلط کردم، بابا، هزار بار غلط کردم، پشت دستم را هم داغ می کنم که دیگر چله نشینی نکنم.»

از ته حلق جعفر صدای قلقل آب می آمد. یکی دو حباب هم از گوشه دهانش بیرون زد و مثل حباب کف صابون معلق میان صورت میرزا و جعفر ماند. میرزا بلند شد. جعفر داشت، این بار، راستی راستی گریه می کرد. پس اهل هوا قلقل می کنند. شاید هم دلشان می ترکد، از غصه قل می زند و می ترکد و حباب، مثل حباب صابون ... خدا نصیب بنده عاصی اش نکند. پا به پا کرد. مرد و زنی می آمدند. بچه ای بغل مرد بود. میرزا دست در جیب کرد، انگار که دارد دنبال کلید می گردد. نمی شناختشان. بچه بغل مرد شاید یک سال و نیمه بود. ریزه نقش بود و پستانکی به دهان داشت. روبه روی میرزا که رسیدند بچه پستانکش را انداخت و از سر شانه پدرش به جایی که حتماً جعفر بود، خیره شد. می خندید و دست تکان می داد. جعفر گفت: «حالا من را پنهان کن. بچه ها می بینند.»

میرزا حسابی دستپاچه شد. بچه داشت از سر و کول پدرش بالا می آمد. انگار می خواست از سر شانه پدرش جست بزند پایین. چیزهایی می گفت و اشاره می کرد. پدر و مادر ایستادند. هر دو یا هر سه برگشتند و با تعجب به میرزا نگاه کردند. بچه می گفت: «بابا، بابا!» و باز اشاره می کرد.

پدر بچه گفت: «آرام بگیر بچه.»

بالاخره مجبور شد زمینش بگذارد و میچ دستش را بگیرد. اما بچه دستش را کشید و برگشت و به طرف آنها آمد. می دويد، با قدمهای ریز اما تند، و تا پدرش آمد بگیردش دیگر درست و حسابی شلنگ برمی داشت. جعفر گفت: «ارباب، یک کاری بکن.»

میرزا دامن پالتو را جلوش گرفت. بچه که دیگر جلو سکو رسیده بود با تعجب به میرزا نگاه کرد و بعد خنده کنان دست دراز کرد و دامن پالتو میرزا را گرفت و کشید. میرزا هول شده بود. دست برد جعفر را مشت کرد و توی جیب پالتو انداخت. بچه دامن پالتو را عقب زد و سرک کشید. هنوز غش غش می خندید. پدرش میانه راه ایستاده بود و می خندید. میرزا گفت: «یاد آقا جانش افتاده.»

دستی هم به سر و گوش بچه کشید. بچه با غیظ دستش را پس زد و دور پای میرزا چرخید. انگار می خواست با کسی قایم باشک بازی کند. بالاخره هم از میان دو پای میرزا سرک کشید و زد زیر گریه، آن هم چه گریه ای. پدر بچه هول شده بود که آمد بچه را، به زور هم شده، بغل کرد. گفت: «نمی دانم یک دفعه چه اش شد؟»

تندتند رفت تا به زنش رسید. بچه همچنان گریه می کرد و نا آرام بود و گاهی هم سرک می کشید. زن گفت: «وقتی فهمید که آقا جان نیست، زد زیر گریه.»

جعفر جیغ زد: «من را بیاور بیرون.»

«همان جا خوب است. فقط کلید را بده به من.»

کلید را گرفت و در را بست و بسم‌اللهی گفت و راه افتاد. غژ و غوژ جعفر که بلندتر شد، سر خم کرد و پرسید: «چه‌ها صدات را می‌شنوند؟»

«البته که می‌شنوند. حتی بچه‌هایی که زبان باز نکرده‌اند می‌توانند با ماها حرف بزنند.»

نه، پیاده نمی‌شد راه رفت. میرزا دست کرد و جعفر را زمین گذاشت، گفت: «یک دقیقه همین‌جا باش.» رفت در گاراژ را باز کرد، بالا کشید. کوپنهای بنزینش را اغلب طاهره اینها می‌گرفتند. توی باک به اندازه کفاف امروزش داشت. جعفر درست جلو در گاراژ ایستاده بود. انگار منتظر بود که در را برایش باز کنند. میرزا پیاده شد، در عقب را باز کرد، حتی کمر خم کرد و گفت: «بفرمایید، ارباب، بنده غلام حلقه‌به‌گوش شما هستم.»

جعفر خودش را از رکاب کشید بالا و روی صندلی جا خوش کرد: «اختیار دارید، ارباب.» میرزا در را برایش بست. بایست چند کوپن از بازار آزاد می‌خرید. همهء سیگاریهای کنار پمپ‌بنزین‌ها دارند. تا نزدیکی‌های میدان گلها حرفی نزدند. توی آینه می‌دیدش که روی صندلی غلت و واغلت می‌خورد. گاهی هم از دستگیره بالا می‌آمد و از شیشهء ماشین به بیرون سرک می‌کشید. پشت چراغ قرمز جیغ کشید: «باغ، ارباب!»

میرزا گفت: «باغ که باغ.»

از چراغ قرمز که گذشت، باز جیغ زد: «ارباب من دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.»

میرزا زد روی ترمز و کنار خیابان نگه داشت: «چی، مگر توی خانه نمی‌توانستی سر قدم بروی؟»

«نه، دودخانه‌های آدمها بو می‌دهد.»

تا میرزا آمد چیزی بیرسد جعفر پریده بود بیرون و به طرف نرده‌های پارک می‌دوید. توی پارک و با آنهمه بچه؟ نکند دیوانه شده. میرزا در را بسته و نبسته دنبالش دوید. جعفر داشت از لای نرده‌ها می‌رفت تو. بعد دیگر غیبش زد. میرزا بایست از در می‌رفت. کاش برای همیشه می‌رفت. حیوانات و پرنده‌ها گاهی همینطورها در می‌روند، به جنگل می‌زنند یا به کوه، دست‌کم به کوچه. اما دیدش: از باریکراه ریگریزی شده رد می‌شد. دستهایش را پشت سر چفت کرده بود و سلانه‌سلانه می‌رفت. گاهی هم می‌ایستاد و انگار که به گردش آمده باشد به درختی نگاه می‌کرد، بیشتر به کاج یا سروهای زینتی. به یک درخت سرو که رسید، یک دور کامل دورش چرخید. عقب‌عقب رفت و نگاهش کرد. سرو بلندی بود. پشت به درخت کرد. وقتی میرزا فهمید دارد کمر بندش را باز می‌کند، پا تند کرد. اگر بچه‌ها می‌دیدندش چی؟ دیگر می‌دوید که ناگهان دید دود سیاهی تمام درخت را مثل لفافی سیاه پوشاند. بعد از نوک درخت تنوره‌کشان بالاتر رفت. نکند دارد درخت را می‌سوزاند. هنوز چند قدمی به درخت مانده بود که از پردهء دود بیرون آمد، کمر بندش را بسته بود.

نه، الحمدلله درخت عیبی نکرده بود و دود حالا مثل بادکنکی سیاه نوک درخت جمع شده بود. میرزا دستش را دراز کرد تا جعفر راحت بتواند بیاید بالا، مبادا بخواهد از دم درازش استفاده کند. بغلش کرده بود و تندتند می‌رفت. اما جعفر انگار عین خیالش نبود. صداهایی مثل سوت‌سوتک بچه‌ها از خودش درمی‌آورد. میرزا پرسید: «این دود دیگر چی بود؟»

جعفر لبهء کلاهش را به سر انگشت بالا زد و از همان پایین نگاهش کرد. بادامی توی لپش بود: «فضولات بادام، ارباب. همانطور که مسبقید CO₂ است. بو هم ندارد.»

بعد هم به دود که حالا بر نوک سرو مثل هاله‌ای سیاه معلق ایستاده بود اشاره کرد: «می‌بینی، ارباب. باز هم برو گوشت بخور یا شیر. مگر بادام چه عیبی داشت؟»

میرزا باز نگاه کرد. هاله‌ای گرد و کامل بود. جعفر گفت: «اگر مزازمان بد عمل کند، مثل بشقاب می‌شود، یا اصلاً شکل تاز.»

به در پارک نرسیده زیر لبهء پالتو بردش. همچنان داشت از مزایای بیت‌الدخان می‌گفت. میرزا از بس حرصش گرفته بود پرسید: «همیشه سیاه‌اند؟»

«اکثراً...»

انگار فهمید که سکوت کرد. بعد گفت: «من را بگذار زمین ارباب، بچه که نمی‌بری.»

چند سالش بود؟ میرزا گذاشتش زمین. کلاه از سر برداشته بود. وسط سرش طاس بود و موهای پشت گوش و سرش را بافته بود و مثل حلقهء طنابی بافته از این گوش تا آن گوش آویخته بود. می‌گفت: «از مال شما خاکی‌ها که خیلی بهتر است.»

میرزا برگشت تا سرو را باز ببیند. از اینجا پیدا نبود. وقتی می‌خواستند سوار بشوند، از شیشهء عقب ماشین دختربه‌ای زبانک می‌انداخت، گفت: «جعفر، بجنب.»

باز در را برای جعفر باز کرد و خودش رفت پشت فرمان نشست. هنوز استارت نزده بود که پرسید: «حالا درختش حتماً باید سرو باشد؟»

«حتماً که نه. اما خوب، قشنگ‌تر از همه است، من بیشتر می‌پسندم. اما گاهی هم بعضی بی‌سلیقه‌هاش به بوته‌ها دود می‌کنند.»

ماشین که راه افتاد غلت و واغلتی خورد و بالاخره خودش را به دستگیره بند کرد، گفت: «بعد از این دیگر مزاحم شما نمی‌شوم، خودم یاد گرفتم. هر وقت قضای حازت داشتم، می‌آیم اینجا. خیلی باصفاست.»

بعد هم نطقش باز شد، گفت: «خوب، حالا آمدم سر خودمان، به اصطلاح بهتر است همین حالا سنگ‌هامان را با هم واکنیم، و الا اموراتمان نمی‌گذرد.»

میرزا غرید: «مقصود؟»

«عرض به خدمت ارباب خودم، بنده درست است که غلام شما هستم، اما کاسبم، پینه‌دوزم، خیلی هم کاری هستم.»

میرزا از آینه نگاهش کرد. کلاهش را بر کاسهء زانو گذاشته بود و در سه کُنج صندلی فرو رفته بود.

«خوب، حرفت را بزن!»

«مگر مفهوم نبود؟»

«البته، قبلاً هم فرموده بودید. احتیاجی به تذکر نبود.»

«البته که احتیازی نیست. اما مفهوم مخالفی هم دارد، ایندفعه مقصود همان است.»

«که چی؟»

«که مثلاً بنده بلد نیستم قلیان چاق کنم.»

«دیگر؟»

«عرض کردم مثلاً نظایرش خیلی است. حُسن بادام همین است.»

«که تا ف می‌گویید ما بفهمیم فرحزاد؟»

«نه، مثل ف و فرحزاد نیست. باید دقیقاً معلوم باشد. ما بهش حذف به قرینهء معنوی می‌گوییم. صنایع بدیعی را خیلی وقت است اختراع کرده‌ایم.»

میرزا که بیشتر تراکم ماشین‌ها عصبانیش کرده بود، یا حالا که چند نوع خوردنی خورده بود دیگر صبوری دوران چله‌نشینی را نداشت، فریاد زد: «بالاخره حرفت را می‌زنی یا نه؟»

«چشم ارباب، چشم. تکرار می‌کنم، گرچه به نظر علمای ما از محسنات بدیعی نیست. محض اطلاع باید عرض کنم ما اخیراً کشف کردیم که حتی قافیه هم برای لاپوشانی کردن است، برای همین ...»

میرزا گفت: «خواهش می‌کنم، برو سر اصل مطلب.»

«بله، اصل مطلب. خدمت آقای خودم عرض می‌کنم، ما رسممان این است که مرد وقتی از سر کار برمی‌گردد، حتی اگر کارش مثلاً نشستن توی حزره باشد، می‌رود می‌نشیند پشت مخده، یا روی صندلی. زن خانه، مثلاً کوچول خانم بنده، آفتابه‌لگن می‌آورد دست و پای بنده را می‌شوید. آن وقت بنده‌زاده‌ها به همراه خانم‌بزرگ می‌آیند به صف می‌ایستند و گزارش می‌دهند. میرزا زعفر عادت دارد روزنامه بخواند. بعضی‌ها - البته پیش خودمان باشد - بادام تلخ می‌زنند.»

«خوب، این کارها چه ربطی به من و تو دارد؟»

«چطور ندارد؟»

«من که نفهمیدم. شاید باز علتش بدی مزاج باشد.»

«بنده چنین زسارتی نکردم.»

میرزا داشت پارک می‌کرد. گفت: «بالاخره نگفتی.»

جعفر تکانی خورد: «پس رسیدیم. خوب، حالا دیگر می‌شود گفت، ببینید ارباب، ما مردها توی خانه دست به سیاه و سفید نمی‌زنیم. پس انتظار نداشته باشید که من یکی بدانم نمکدان کجاست. حتی ظرف هم بلد نیستم بشویم، یا کف دکانتان را کهنه خیس بکشم. اگر مردی توی ولایت‌ها به بچه‌اش حریره بادام بدهد همه تف و لعنتش می‌کنند.»

بلند شده بود، کلاه بر سر، و دمش را مثل زنجیر دور انگشت اشاره و مچش می‌چرخاند: «مرد است و زن زن. پینه‌دوز هم پینه‌دوز است.»

میرزا برگشت تا ماشینش را قفل کند. مثل همین پارک کردنش شده بود، راه پس و پیش نداشت. سر برداشت و برگشت: «حالا فهمیدم، می‌خواهی بگویی تو باید کارت را بکنی، یعنی وصله بزنی و صنار بگیری؟»

شیشه شکست و خرده‌هایش را جعفر زیر دندانهای ریزش خرد و خاکشیر می‌کرد: «زنده باشی ارباب، خوب فهمیدی، از اول هم می‌دانستم ارباب بامعرفتی نصیبم شده.»

میرزا گفت: «فقط یک اشکال کوچک، خیلی کوچک هست.»

«چه اشکالی، ارباب؟»

«اینکه اینجا پینه‌دوزی ورافتاده، خیلی وقته.»

«شوخی می‌کنی، ارباب.»

«نه جان بچه‌هام. کفشهای ماشینی را سالی، ماهی می‌پوشند، بعد می‌اندازندش دور و یکی دیگر می‌خرند.

تعمیرش اغلب آفتابه خرج لحیم است.»

«چی؟ ممکن نیست. پولدارها شاید این کار را بکنند. اما بی‌پولها، فقیر و فقرا چی؟»

«همان فقرا بیشتر کفش ماشینی می‌پوشند.»

جعفر دیگر حرفی نزد، حتی دمش را نمی‌چرخاند، مهره به مهره از میان دو انگشت رد می‌کرد. میرزا گفت:

«می‌خواهی پیاده بشوی، یا همین‌جا می‌مانی، بادام هم که داری؟»

«اینزا بمانم؟ نه، باید کمک کنم، اگر برگردم میان سر و همسر خوار و خفیف می‌شوم، و بعد، بله، ده یا

بگیریم بیست سال دیگر هیچ‌کس مرا احضار نمی‌کند. باز می‌روند سراغ همان کله‌گنده‌ها.»

میرزا پیاده شد و در را برایش باز کرد. جیبش را نشان داد: «می‌خواهی ببرمت؟»

«خودم می‌توانم.»

دمش را تکه‌تکه از میان دو دکمه پیراهن تو می‌داد. هنوز چیزی را کرویچ‌کرویچ می‌جوید. میرزا گفت: «بهتر

نیست بمانی؟»

«چرا؟»

دو حباب از لب غنچه کرده‌اش بیرون زده بود و روی چند پر موی بالای لب و نوک دماغش معلق مانده بود.

میرزا گفت: «آخر بچه‌ها چی؟»

از صندلی سُر خورد پایین: «بچه‌ها به من آزاری نمی‌رسانند. دو کلمه حرف می‌زنند، چیزی می‌پرسند یا

خبری می‌دهند و می‌روند. خوبیشان این است، سمز نیستند، زود هم یادشان می‌رود.»

میرزا درها را بست و راه افتاد. می‌دانست جعفرخان، به جیم جناب ایشان، پشت سرش می‌آید. به مردمی که

از پیاده‌رو می‌گذشتند نگاه می‌کرد. کسی توجهی نداشت. دکانها تک و توکی باز بود. با آشنایی سلام و

علیکی می‌کرد و می‌رفت. حاجی عسکری خم شده بود و قفل باز می‌کرد. حتماً دیده بودش. میرزا لاعلاج سلام

کرد. حاجی عسکری از جا پرید: «پس تویی؟ من را بگو که فکر می‌کردم این بار به حرف من گوش داده‌ای

زن گرفته‌ای و حالا از ترس ارث‌خورها در رفته‌ای.»

مصافحه کردند. حاجی می‌گفت: «ده دفعه بیشتر آدم در خانه. از همسایه‌ها پرسیدم. گفتند، خبر نداریم. تلفن

هم که جواب نمی‌داد.»

سر بر شانه میرزا گذاشت. گریه می‌کرد: «آدم چه فکرها که نمی‌کند. گفتم شاید اصلاً سرت را زیر آب

کرده‌اند.»

هق‌هق می‌کرد، میرزا گفت: «مسافرت بودم، رفته بودم یزد.»

حاجی عسکری براق شد: «جان عسکری، سیاه‌مان نمی‌کنی؟»

«جان بچه‌هام، رفته بودم ...»

«تو بمیری؟ تا نگویی جان خودم باور نمی‌کنم.»

میرزا می‌خواست بگوید، اما اول پشت سرش را نگاه کرد. جعفر نبودش. حاجی عسکری پرسید: «اگر راست

می‌گویی، بگو ببینم مظنهء پارچهء چادری چند بود؟»

همان حاجی عسکری خودمان بود، ختم کار و چکیدهء بازار. میرزا گفت: «می‌شود حسنیات را بفرستی

دنبال مش‌حسن؟»

«ای به چشم، اما فکر نکنم دیگر کاسب باشد.»

«تو بفرست.»

«باشد، اما به این شرط که بگویی عتیقه متیقه چه خریدی؟»

«پولم کجا بود، حاجی؟ همینها را بفروشم می‌بندمش. کسی دیگر عتیقه‌بخر نیست.»

«خوب می‌شود، حاجی همین روزهاست که اربابها بیایند، با سلام و صلوات.»

میرزا نگفت آمده‌اند، راه افتاد. حاجی گفت: «حالا بفرمایید یک چای تلخ.»

«می‌رسم خدمتتان.»

جعفر جلو دکان نشسته بود، مثل شاگردی که منتظر استاد است. میرزا هم که در را باز کرد، رفت تو و میان

خرت و پرتها گم شد

میرزا تا مش‌حسن برسد سر و صورتی به دکان داد. به یکی دو همکار که انگار گذری سری به او زده بودند

جواب سربالا داد. به همین زودی فهمیده بودند که آمده است. به حسابها رسید. یک تسبیح شاه‌مقصودی به

دو برابر قیمت همین یکی دو ماه پیش فروخت. پولها را که می‌خواست توی دخل بگذارد، صدای خرد شدن

نان خشکه‌ای را شنید، داد زد: «جعفر، تو کجایی؟»

«همین طرفها، ارباب.»

نشسته بود لبهء یک قفسه، پهلوی تنگ شاخدار، گفت: «نترس، ارباب. مواظبم.» دست می‌کشید به پایهء تنگ:

«ارباب، این را هم می‌فروشی؟»

«اگر مشتری پولدار پیدا بشود.»

پرسید: «چرا دیگر اگر می‌زنی؟»

«گفتم که، این روزها دست زیاد است. تازه پول کجا بود؟»

داشت می‌آمد پایین. به لبهء قفسه آویخته بود و پاش را گذاشته بود لبهء قاب قدحی چینی. میرزا بی‌اختیار

دست دراز کرد. کاسه یله داد و برگشت سر جای اولش. جعفر گفت: «چه گرد و خاکی! پس این مش‌حسن تو

اینزا چه کاره است؟»

«دستش که به آنجاها نمی‌رسد. تازه از بلندی هم می‌ترسد.»

از کنار یک دست کاسهء لعابی کار همدان رد می‌شد، گفت: «دوباره شروع نکن، ارباب. من غلام حلقه‌به‌گوش

هستم، اما کاری را می‌کنم که برازندهء مردهاست. سی‌سال شاگردی نکرده‌ام که مثل یک پادو گردگیری

کنم.»

«می‌دانم.»

قفسه به قفسه پایین می‌آمد. دو سه ترمهء قدیمی را بو کرد. تایی یکی را باز کرد. گفت: «این یکی را بید زده.» میرزا کمک کرد تا بیاید پایین. از پایهء صندلی میرزا بالا رفت و نشست روی صندلی. کلاهش را برداشت، بر سر زانو گذاشت و چند تلنگر بهش زد و باز بر سر گذاشت. چرا حتی یکی از موهای سفید نشده بود؟ جعفر گفت: «بعد از هرگز چه اربابی نصیبمان شده.»

میرزا براق شد: «چطور مگر؟»

«خوب، هر کسی که یکی از ما را احضار می‌کند، معلوم است که توی کارش گرهی هست، اما ...»

«اما چی؟»

دو لب قیطانی‌ش را بر هم می‌فشرد و لپهایش را باد می‌کرد. معلوم بود که باز شیشه‌ای می‌شکند. شکست و میرزا صبر کرد تا به قروچ قروچ خرده شیشه برسد، پرسید: «یکدفعه چه‌ات شد؟»

شاید دست جلو دهان گرفته بود تا میرزا نشنود. میرزا چوب گردگیری را برداشت و افتاد به جان آفتابه لگن.

جعفر جیغ زد: «خواهش می‌کنم، دست نگه دار. من که می‌دانی به گرد و خاک حساسیت دارم.»

میرزا منتظر ماند. جعفر سرفه‌ای کرد و بعد هم سه عطسه پشت سر هم. لب و دهان پاک کرد و گفت: «عافیت باشد.»

میرزا گفت: «طفره نرو، جعفر.»

«خوب، به درد شما که نمی‌خورد، برای اینکه مازرا مال خیلی خیلی قدیم است. یکدفعه یادم آمد. من هم شنیده‌ام. می‌گویند یک شاعری بوده خیلی مشهور، بعد سر چهل و سه سالگی یکدفعه چشمهء الهامش خشک می‌شود. دست به دامان ماها می‌شود. بی‌انصاف درست ملک‌الشعرای ما را احضار می‌کند. بعدش دیگر معلوم است. بیچاره شیخ سدیدالدین ما مزبور می‌شود صبح تا شب اخوانیه صادر کند یا بهاریه، قصیده پشت قصیده، حتی پیغام فرستاد که بابا، به فریاد من برسید. آن وقت یک بُر طلبه به کمکش بسیز کردیم تا بروند به کتابخانه‌ها و از نسخ قدیمی غزل و قصیده رونویس کنند. ملک‌الشعرای شما فقط فرصت می‌کرد تخلصشان را عوض کند.»

باز شیشه‌ای شکست، اما فقط یک قاروره بود، تق و تمام: «می‌دانی میرزا، یکی گنه‌کار شد یک دو بیتی رونویس کرد، یارو هم هوس کرد دوبیتی صادر کند، بعد هم رباعی. تخلص هم نمی‌خواست. وقتی دیدیم، خیر، ول کن نیست، یک شب تا صبح خانه‌اش را پر کردیم از هر چه دیوان چاپ‌نشده بود، و زدیم به چاک، اما بعدش دیگر ملک‌الشعرای ما چشمه‌اش خشک شد، هنوز که هنوز است نتوانسته یک بیت بگوید. صبح تا شب می‌نشیند پشت به مخده، بادام تلخ سق می‌زند، اما نمی‌آید. می‌رود کنار چشمه، قلمدان کنار دستش، یک دسته کاغذ سفید روی زانوش و هی به فیضان چشمه نگاه می‌کند. باز نمی‌آید. تمام موهای زرخش را می‌کند، باز نمی‌آید.»

میرزا پرسید: «این ملک‌الشعرای ما حالا کی بود؟»

«والله درست نیست، در ثانی مأذون نیستیم. مثلاً خود شما خوشتان می‌آید کسی بفهمد، یعنی روزی یکی از

ما بگوید یک کهنه‌چین بوده به اسم ...»

میرزا داد زد: «کهنه‌چین؟ کی گفته من کهنه‌چینم؟» به قفسه‌ها اشاره کرد و به منبری که از پایین تا بالای دکان، پله به پله رویش آن‌همه چیز چیده شده بود: «اینها کلی قیمت دارد، آن گلدان نقره لنگه ندارد، یا آن کاسه چینی.»

جعفر گفت: «آن یکی مو دارد. مفت هم گران است.»

«مو دارد؟ کی می‌گوید؟»

«پایم را گذاشتم لبش، صدای مرگ داد.»

«خوب، یکیشان عیب‌دار است، اما همان هم کلی پول بالاش رفته.»

میرزا دیگر حساسی از کوره در رفته بود. دو بامبی کم بود، اصلاً با مشت نه، که با گوشتکوب یا بهتر دسته هاونی برنجی بایست می‌زد توی سر خودش. متوجه شد که دارد کلاه نازنینش را مچاله می‌کند. گذاشت روی پیشخوان و دنبال چیزی گشت تا غیظش را سر آن خالی کند. مش‌حسن اگر بود بهانه‌ای پیدا می‌کرد و دوتا کلفت بارش می‌کرد. با این اهل هوا که نمی‌شد طرف شد. اما جعفرخانش چنگه در دو پر موی زنج انداخته بود و خارشان می‌کرد، گفت: «این قدر لول نخور، ارباب. بگذار فکر بکنم چطور می‌شود از این خنسی نجات پیدا کرد.»

میرزا دو دست بر دو دسته صندلیش گذاشت و خم شد. انگشتی هم به میان دو خط ابرو گذاشته بود. سه چین ریز پیشانی‌ش هم عمیق‌تر شده بود. همچنان هم داشت به چنگ یا چنگال موی ریش شانه می‌زد. جعفر به بالا نگاهی کرد: «ببینم ارباب، راست می‌گویی که کسانی حاضرند بابت این کاسه‌های لب‌پریده یا آن اشکدان، و حتی آن سماور لکته و ترمه‌های بیدزده پول بدهند؟»

«البته!»

«چقدر مثلاً؟»

«کدامش؟»

«مثلاً همان دسته هاون برنجی قلمکاری؟»

«سه هزار و دویست تومان.»

نیش نداری جعفر باز شد: «پس شما این‌همه پول دارید و مرا از خانه و زندگیم آواره این دنیای خاکی کردید؟»

میرزا کنار به کنار جعفرش نشست، گفت: «خرپولهاش رفته‌اند. این تازه به دوران رسیده‌ها هم دنبال جنس آکبند خارجی‌اند. توریست‌ها را هم انگار ملخ تخمشان را خورده است. باور کن برای یک سه پایه آهنی یا دست سر علم کلی پول می‌دادند. تازه، من که گفتم، دست زیاد شده است. آن قدر نسخ قدیمی، سکه، کوزه، حتی محراب درسته توی دست و بال دلالها هست که کسی خرس گم نشده بیاید دو تکه کاشی مرا بخرد.»

جعفر که حالا نشسته بود روی دسته صندلی و نه هر دو پا که سمه‌ایش را تکان می‌داد، پرسید: «ببینم، ارباب، گفתי سکه‌های قدیمی هم خریدار دارد؟»

«البته، جانم، اما وقتی موزه‌ها هم بفروشدن ارزان می‌شود، مش‌حسن می‌گوید، گردن خودش. ولی اگر من فقط چند سکه‌اشکانی یا حتی از این جدیدترهاش مثلاً مال عضدالدوله یا حتی شاه عباس ثانی داشتم، نانم توی روغن بود.»

«سکه‌های ناصرالدینشاهی چی، ارباب؟»

«آنها هم، ای! بد نیست. گاهی حتی طلا یا نقره‌شان بیشتر می‌ارزد.»

«تو هم داری، ارباب؟»

«چندتایی. بیشتر احمدشاهی دارم. یک بیست‌تایی هم رضاشاهی. حالا بهار آزادی، و حتی سکه‌های طلای آن گور به گور شده حسابی توی بورس است.»

چطور به صرافتش نیفتاده بود؟ پرسید: «ببینم جعفرم، تو جایی سکه‌های طلا یا نقره‌ای سراغ داری، از همانها که توی خمره‌های خسروی هست؟»

«ای ارباب، چه حرف‌ها می‌زنی؟ فقط یادم آمد که یک وقتی اربابی داشتم که صراف بود، عادتش بود که سکه‌های طلاش را می‌ریخت توی یک کیسه و هی تکان می‌داد. سر یک هفته به اندازه یک یا دو سکه خرده طلا نصیبش می‌شد. بعد که دید کاری از من ساخته نیست، مزبورم کرد بنشینم بهشان سوهان بکشم. می‌گفت، پینه‌دوزیت مال خودت، به عوض بادامی که بهت می‌دهم، بنشین این‌ها را بساب.»

«میرزا، نشسته‌ای با خودت حرف می‌زنی؟»

مش‌حسن بود. ریش گذاشته بود. یک تسبیح شاه‌مقصودی اصل هم دستش بود. یک انگشتر عقیق پنج‌تن هم به انگشتش. میرزا گفت: «اوغور به خیر، مش‌حسن. کجایی؟»

«من کجام؟ شما غیبتان زد.» تخته‌ای پیشان را بلند کرد و آمد تو. دور و بر را نگاه می‌کرد: «کسی اینجا نیست. میرزا؟»

میرزا به جعفر نگاه کرد. از لبه‌های صندلی آویزان شده بود. نمی‌افتاد. دمش را به لبه‌های دسته گیر داده بود. دمش خط‌مخالی بود. انگشت بر بینی گذاشته بود. میرزا گفت: «حسن حاجی عسکری پیدات کرد؟»

«من را؟ مگر گم شده بودم؟»

مگر دیوانه شده بود که اینجا و آنجا را می‌گشت؟ حتی خم می‌شد و زیر نیمکت را نگاه می‌کرد. در پستو را هم باز کرد و نگاهی کرد. میرزا گفت: «به آنجا چه کار داری؟ اول به همین جا برس، ببین چیزی عیب و علتی پیدا نکرده باشد.»

به پستو رفت و در را پشت سرش بست. صدای تلق و تلوق می‌آمد. کاش چای دم کند. اما زود آمد. لبه‌های دو قالیچه‌ای آویخته به دیوار روبه‌رو را پس زد. دنبال چیزی می‌گشت. گرد بر ریشش نشسته بود، گفت:

«اینجا که کسی نیست. پس با کی حرف می‌زدید؟»

میرزا گفت: «دنبال کی می‌گردی، مرد حسابی؟»

«هیچ‌کس. اما گفتم نکند شما هم ... راستش این روزها نمی‌شود به کسی اعتماد کرد.»

هنوز کاسب نشده بود. وقت خرید باید به جنس نگاه کرد و موقع فروش به خریدار. مش‌حسن، معلوم بود، که امروز کاسب نیست. انگشت به نقش یک مردنگی می‌کشید، اما به صرافت‌گردگیری نمی‌افتاد. جعفر غیبش

زده بود. میرزا رفت که خودش چای دم کند. وقتی برگشت دید مش‌حسن توی صندلیش نشسته است. پا روی پا انداخته بود و تسبیح می‌گرداند. چهارپایه‌اش زیر صندلی بود. شاید ندیده بود. اما کت و شلوارش نونوار شده بود. پوتین پایش بود. پیراهنش هم یخه حسنی شده بود، گفت: «چه فکرها که آدم نمی‌کند. شما و این حرفها؟ آخر چهل‌روز نبودید. هزار تا حرف برایتان در آورده بودند. حتی گفتند، از مرز در رفته‌اید. همین حاجی عسکری، به گوش خودم شنیدم که می‌گفت: یزدی چی، مشهدی چی، اینها حرف است، جانم. چو انداخته بود که توی آستر کتتان دلار دوخته‌اید. مبل فروش سر چهارراه گفته بود، کفش سفارش داده که توی پاشنه‌هاش بشود سکه جا داد. می‌گفت، خودم دیدم کمر بند خریده به چه پهنی.»

«تو هم باور کردی، آن‌هم بعد از بیست سال که نان و نمک من را خورده بودی؟»
«خوب، راستش اول نه، اما آخر خودتان را بگذارید جای من، خانه‌تان که نبودید؛ به یزد هم نرفته بودید، به قول حاجی گفتنی ما را سیاه کرده بودید. زیارت هم که آدم برود ده دوازده روز طول می‌کشد.»
«گفتم که رفته بودم دنبال جنس.»

مش‌حسن پا عوض کرد، دستی به ریشش کشید: «ای آقا، پس کو جنس؟ تازه جنس توی همین تهران ریخته.»

نکند مش‌حسن هم کسی را احضار کرده بود، آن‌هم یکی از آن کله‌گنده‌ها، نه مثل این پینه‌دوز او، که انگار آب شده و به زمین رفته بود، و گر نه کجا جرأت داشت جلو او پا روی پا بیندازد و این طوری روی منبر برود؟
گفت: «خیلی خوب، سخنرانی‌ها را کردی، حالا بلند شو به کارها برس.»
بلند شد، انگشتی هم بر خاک پیشخان کشید: «نه میرزا، من نیامدم برای کار، حالا دیگر آن‌قدر کار دارم که سرم را نمی‌توانم بخارانم.»
«پس رفته‌ای جای دیگری؟»

نمک به حرام! حیف آن یک ماه حقوقی که پیش‌پیش بهش داده بود.
«که شاگردی کنم؟ نه میرزا. حالا خودم یک پا استادم. راستش، از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان، آمدند که تو چکیده‌کاری، بیا با ما کار کن. رفتم سر و گوشی آب بدهم. دیدم خدا بده برکت، انبار انبار جنس. من که می‌دانید، نان حرام کن نبودم، دیگر به لطف شما استادم. می‌فهمم اصل چیست و بدل کدام است. حالا هم الحمدلله یک تکه نانی می‌رسد شکم بچه‌ها را سیر کنیم.»
تخته‌ی پیشخان را بلند کرد: «می‌دانی میرزا، اگر شما هم بخواهید برایتان کار هست، من که سفارستان را بکنم، نانتان توی روغن است.»
«به کجا، به کی؟»

«شما موافقت بفرمایید، به کی و کجاش کار نداشته باشید. فقط باید فی بزیند. همین دیروز محراب الجایتو را از اصفهان آورده بودند. هزار و چهارصد و سی و دو قطعه بود. هر تکه‌اش هم توی یک جعبه. می‌گفتند جاش یک بدل کار گذاشته‌اند که مو نمی‌زند. کار ایتالیایی‌ها بوده. گفتند، بیا تو فی بز. جواهر چیست، استاد؟ خدا رفتگان همه‌ما را بیامرزد. گفتم باید ببینمش. همه را جلو رویم، به یک چشم به هم زدن سوار کردند. اشکم جاری شده بود. اما خوب، کار و کاسبی است.»

«چی، تو داری با قاچاقچی‌های بین‌المللی کار می‌کنی؟»

«نه جان میرزا، از خودمانند. تازه مسجد جامع نباید که این‌همه النگ و دولنگ داشته باشد. کی می‌تواند زیر گنبد شیخ‌لطف‌الله با حضور دل نماز بخواند؟»

میرزا دست انداخت و یخه نداری مش‌حسن را چنگ زد: «ببینم می‌خواهند گنبد شیخ‌لطف‌الله را هم پیاده کنند؟»

دست میرزا را از یخ‌اش کند، بعد، انگار بخواهد گرد یخه کتش را بگیرد دو سه تلنگر به آن زد: «جوش نزن، میرزا، خیلی مانده تا بدلیش را بسازند. تازه به قول آن شناس، توی موزه‌های آنجا بهتر حفظش می‌کنند.»

میرزا دستش را شلال کرد تا بزند توی گوش مش‌حسن، اما با شنیدن صدای خش‌خش دستش شل شد. جعفر داشت چه کار می‌کرد؟ مش‌حسن هم شنیده بود. در آستانه در برگشت و براق شد: «این صدای چی بود؟»

«معلوم است، موشها که چیز سالم برایم نگذاشته‌اند.»

بعد هم تخته‌پیشخان را برداشت و رفت به طرف در: «به سلامت، جانم، به سلامت.»

مش‌حسن باز دور و بر را نگاهی کرد: «نکند میرزا واقعاً کسی را اینجا پناه داده باشی؟»

میرزا هلش داد بیرون: «برو جانم، برو گنبد نظام‌الملک، حتی تاج‌الملک را آجر به آجر فی بزن.»

مش‌حسن رفت، سلانه سلانه می‌رفت. دیوانه شده‌اند. شاید هم این بابا به سرش زده. مگر می‌شود؟ وقتی برگشت، فهمید صدای خش‌خش بلندتر شده است. میرزا داد زد: «تو آنجا داری چه کار می‌کنی؟»

صدای خش‌خش قطع شد، اما صدای جعفر را مثل اینکه از ته چاه باشد، یا حداقل از ته یک گلاب‌پاش نقره یا گلدان چینی شنید: «میرزا، گنبد شیخ‌لطف‌الله عزب زواهری است. من دیدم. با همان تازر اصفهانی دیدم.»

«مگر یهودی نبود؟»

«یهودی چرا، مگر مسلمان غلام یهودی می‌شود؟»

«خوب، حالا بگو آنجا داری چه کار می‌کنی؟»

«میرزا، نکند از بیکاری داری دیوانه می‌شوی؟»

مش‌حسن باز برگشته بود، سیگار می‌کشید. از کی تا حالا سیگاری شده بود؟ میرزا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد، داد زد: «دیوانه پدرت است، دیوانه ...»

اما تا صدای خش‌خش را شنید، لبش را گزید و گفت: «جانم، عزیزم، مگر آدم نمی‌تواند با خودش حرف بزند؟»

«خوب، بله، اما نه این‌قدر بلند. تازه داشتید از یهودیها حرف می‌زدید. نکند با آنها معامله می‌کنید؟ ما داریم دست واسطه‌هاشان را از دم قطع می‌کنیم. هر چه کشیدیم از دست همین صهیونیست‌ها بود.»

میرزا گفت: «حالا برگشتی که چی؟»

«هیچ، اما خواستم ازتان بپرسم، شما باشید آن طاووس سر در مسجد شاه اصفهان را چند فی می‌زنید؟»

عصایش دم دستش نبود، اگر نه حتماً می‌زد روی قوزک پای مش‌حسن. تبرزین به دیوار داشت. صدای شکستن کاسه‌ای لعابی آمد. نه، عقلش کجا رفته بود؟ فقط هلش داد بیرون: «برو جانم، برو خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله کند.»

مش‌حسن گفت: «روزی ما را خدا رسانده، میرزا. شما فکری به حال موشهاتان بکنید.» و از دکان رفت بیرون. میرزا دنبالش رفت و پشت سرش داد زد: «از من می‌شنوی سری هم به تیمارستان چهارزی بزن کند و زنجیرهاش را فی بزن.»

مش‌حسن رو برگرداند: «حتماً میرزا، بهشان هم می‌گویم، میرزا یدالله سمسار از بی‌پولی پاک خل شده.» واقعاً داشت خل می‌شد. آمده بود ابروش را درست کند، چشمش هم کور شده بود. حالا شاگردی به خبرگی مش‌حسن از کجا می‌توانست پیدا کند؟ دستش کج نبود، شناس هم بود. انگشت که به کاغذ نسخه‌های قدیمی بکشد، نوع کاغذ و حتی زمان ساختنش را می‌گوید. حیف که پاک خل شده بود. اما از کجا این‌همه نونوار شده بود؟ مرد و زنی آمدند تو. جوان بودند و یک آینه شمعدان برنجی می‌خواستند. میرزا دوتا نشانشان داد. همیشه اولی را نمی‌پسندیدند. جیوه دومی کمی ریخته بود. زن که قیمت پرسید، میرزا باز صدای به هم خوردن دو کاسه چینی را شنید، دستپاچه گفت: «چهارصد تومان.»

هزار و چهارصد تومان هم نمی‌داد. مرد گفت: «چهارصد تومان؟ چه خبر است، حاجی آقا؟»

زن گفت: «آینه‌اش که اصلاً به درد نمی‌خورد.»

جیغ جعفر را از جایی شنید: «دارند توی سر زنست می‌زنند. دوهزار تومان شیرین می‌خرند.»

میرزا زیر لب غرید: «تو خفه شو، دخالت نکن.»

مرد هاج و واج از سر شانه‌ء میرزا سرک کشید: «با کی بودید، حاجی؟»

«با شاگردم بودم.»

زن داشت از کنار حاجی سرک می‌کشید. میرزا آینه شمعدان دوم را سر جایش گذاشت: «باشد، حالا می‌گویم یکی دیگر برایتان بیاورد.»

صدای جعفر باز آمد. همان نزدیکیها بود: «ارباب، زنک دارد پای شوهرش را لگد می‌کند، سقلمه هم بهش زد. گمانم بهش به همان زبان که می‌گفتی، می‌گوید، بخریم، مفت است.»

مرد گفت: «زحمت نکشید، همین خوب است. اما اگر ممکن است یک تخفیفی هم قائل بشوید.»

از جیب بغل کیفش را درآورد. سه اسکناس صد تومانی جدا کرد: «بفرمایید، سیصد تومان است.»

میرزا به اولی اشاره کرد: «من که عرض کردم، چهارصد تومان، یک کلام.»

زن گفت: «ما آن را می‌گفتیم.»

میرزا پایه‌ء دومی را نشان داد: «ملاحظه بفرمایید ساخت ایتالیاست. تازه، قدیمی است. حالا دیگر کسی از این نقشها به پایه‌ها نمی‌زند. همه‌شان ساده‌اند.»

جعفر از همان پایین پای زن داد زد: «زنده باشی، ارباب.»

مرد گفت: «شما خودتان فرمودید آن یکی چهارصد تومان.»

میرزا خم شد. نمی‌دیدش. غر زد: «تو دخالت نکن، جعفر.»

مرد پرسید: «با من بودید؟»

میرزا گفت: «شاگرد که نیست، بلای جای است. بله عرض کردم آن یکی را اگر بخواهید هزار و چهارصد تومان است. آینه‌اش سنگی است. مرگ ندارد. سیصد پول آینه‌اش هم نمی‌شود.»

جعفر باز جیغ زد: «می‌خرند، ارباب. زن دارد کت مردک را می‌کشد.»

میرزا جلو پیشخان را هم نگاه کرد و از میان زن و مرد به ردیف کفشهای ترکمنی. پشت سرش هیچ مویی یا کلافی به ریزه‌طبله‌ها آویخته نبود، نیست. زن و مرد هم داشتند دور و برشان را نگاه می‌کردند. میرزا گفت: «موش همه‌جا را برداشته، باید تله بگذارم.»

دیدش. توی ویتترین، درست روی گیوه کار آباد نشسته بود. به میرزا نگاه می‌کرد و به انگشت یا دست و حتی دهان و چشمهای بی‌عینک چیزی می‌گفت و بعد چشمک می‌زد. راست می‌گفت، مرد حلقه به انگشت نداشت. گفت: «آن یکی، همان‌طور که عرض کردم، هزار و چهارصد تومان است، اما برای شما، چون می‌خواهید سر سفره عقدتان بگذارید، هزار و دویست تومان، یک کلام.»

متعجب نگاهش می‌کردند، بعد به هم نگاهی کردند. بالاخره مرد صد تومان دیگر از کیفش درآورد، گفت: «این هم صد تومان دیگر. می‌شود چهارصد تومان، همان که اول گفتید.»

زن گفت: «باشد، دویست تومان دیگر هم بده، بگذار ما به حاجی هدیه بدهیم.»

جعفر باز غژ و غوژ کرد: «باز دامن کتش را کشید.»

مرد اسکناسها را از روی پیشخان برداشت، توی کیفش گذاشت. جعفر داد زد: «مردک عصبانی است. دامن کتش را از دست زن کشید. اما زن ول‌کن نیست، مچ دست مرد را گرفته است و فشار می‌دهد.»

میرزا گفت: «یک دقیقه اجازه بدهید.»

عصایش را برداشت، وقتی تخته پیشخان را بلند کرد، دید که زن و مرد عقب کشیدند. کارش از این حرفها گذشته بود. شیشه‌ه ویتترین را پس زد. عصا را روی سر جعفر تکان‌تکان داد. جعفرش عقب‌عقب رفت و پشت سماور برنجی کار کرمانشاه پنهان شد. میرزا گفت: «مگر دستم بهت نرسد.»

زن و مرد داشتند بیرون می‌رفتند. میرزا گفت: «حتی توی ویتترین هم هستند. همه چیز را می‌خورند.»

برگشت سر جایش. آینه شمعدان را جلوش گذاشت. خودش یک‌هزار و صد تومان جرینگی بالاش داده بود.

اگر کساد نبود، دوهزار تومان شیرین می‌ارزید. میرزا رو به ویتترین داد زد: «آخر مرد حسابی، تو برو پینه‌دوزی‌ات را بکن، چه کار به کار من داری؟»

«خودت گفتی، ارباب، پینه‌دوزی دیگر ور افتاده.»

دیگر داشت آن روی میرزا را بالا می‌آورد. صاحب تألیف نگفته بود اهل هوا را چطور می‌توان ادب کرد.

ناسخ این نسخه طیبیه نیز در این باب در حاشیه ساکت بود. حالا دیگر مش‌حسن را هم نمی‌توانست اردنگی بزند. اما گوشش را که می‌توانست بکشد. یا اصلاً یک ریگ ریز می‌گذاشت روی پره گوشش و همین‌طور نرم‌نرم مالشش می‌داد. میرزا نگاهش کرد. دو دستش را حایل کلاه گرفته بود یا شاید همان‌جا که گوشهایش بایست می‌بود. اما گوش که نداشت. ندیده بود که گوش داشته باشد. توی چهل روز و چهل شب اصلاً به صرافت گوش نیفتاده بود. مگر صاحب تألیف نگفته بود به هر جنس و لون که خواهد حاضر شود؟ تا شاید

ببیند که دارد یا نه، یا یک ریگ ریز پیدا کند، راه افتاد، اما غژ و غوژ بلند جعفرش نگذاشت تختهء پیشخان را بردارد: «ارباب برو سر جات، دارند می آیند.»

زن آمد تو. مرد پشت ویتترین ایستاده بود. سیگار می کشید. زن با گوشهء چارقد چشمش را پاک می کرد: «بفرمایید حاجی، این هم هزار تومان.»

پول را گذاشته بود روی پیشخان. خودش خواسته بود. آینه شمعدان را تا کنار دست زن هل داد، گفت: «مبارکتان باشد.»

جعفر داد زد: «باز هم حاضر است بدهد. در کیفش باز است.»

میرزا گفت: «کور که نیستم.»

زن آینه شمعدان را بغل گرفت. میرزا لبخند زد: «سفیدبخت بشوید.»

مرد هم آمد تو، پرسید: «مطمئنی همان است؟»

جعفر جیغ می زد: «خودت دادی، من دیگر بی تقصیرم.»

میرزا بی توجه به زن و مرد، آمد این طرف پیشخان. جعفر باز دو دستش را حایل کلاه گرفته بود. میرزا همان قدر صبر کرد تا زن و مرد دوان دوان از آن طرف ویتترین رد بشوند، بعد نشست، مشتش را بلند کرد و داد زد: «این دفعهء اول و آخرت باشد، دیگر نباید توی کار من دخالت کنی.»

جعفر عینکش را از جیب قبایش درآورد، شیشه هایش را فوت کرد و به چشم گذاشت و نخش را پشت سرش گره زد، گفت: «این همه حیوانیات آخرش همین می شود.»

میرزا باز لب گزید، حتی شاید لبش را خون انداخت، بالاخره از منفذی میان دندانهای نیش و دو لب بسته گفت: «مگر چی شده؟»

«همه اش تکرار می کنید. تازه دقت هم ندارید که وقتی طرف خطاب چیزی را می داند، نباید ذکر کرد. این از تکرار هم بدتر است. ملک الشعراء ما، به قول علمای ما، برای همین چشمهء الهامش خشکید.»

«خیلی خوب، اما حالا لطفاً بفرمایید تکلیف ضرر من چه می شود؟»

صدای خرد شدن نان خشک آمد. خم و راست می شد. معلوم نبود می خندد یا سرفه می کند. میرزا بلند شد.

باز ممکن بود تکرار کند. ناگهان نه با غژ و غوژ که به وضوح شنید: «کزا می روی، ارباب؟ من را نرات بده.»

زنی چادری پشت به ویتترین ایستاده بود. آدمهایی هم رد می شدند. میرزا پرسید: «مگر چی شده؟»

جعفر به پایین اشاره کرد. بچهء نوپایی به محاذات او، آن طرف شیشه، ایستاده بود. پستانک به دهان داشت و با هر دو دست انگار داشت حرفی می زد. میرزا گفت: «بیا برو پشت سماور.»

جعفر رفت روی گیوه نشست و گفت: «دیگر دیر شده، ارباب.»

مادر بچه برگشت و دست بچه را گرفت. جعفر گفت: «بچه می گفت، من زیش دارم، اگر سرپام نگیرند، تمام زانش را نرس می کنم.»

مادر خم شد و بچه را بغل کرد و باز پشت به ویتترین ایستاد. جعفر گفت: «یک کاری بکن، میرزا.»

«چرا من؟»

«من که نمی توانم. تازه، چرا شما خاکیها فقط به فکر نفع خودتان هستید؟»

بچه از روی شانه زن سرک می کشید و دست تکان می داد. پستانک نداشت. خوب، ضرری هم نداشت. میرزا تا درگاهی دکان رفت، آهسته صدا زد: «باجی!»

جعفر گفت: «برو زلوش، میرزا.»

میرزا بلندتر گفت: «باجی، با شمام.»

جعفر گفت: «می بینی که، آن طرف را نگاه می کند.»

میرزا جلوتر رفت و آهسته بر شانهء حلال مردم زد: «می بخشید خواهر، بچه تان نا آرامی می کند، بهتر است سرپایش بگیرید.»

زن به پته چادر بینی و دهان پوشاند: «به تو چه، مرد حسابی؟ به تو که نمی شاشد.»

میرزا برگشت. همین طورها می شود که می گویند کاردرش بزنی خونس در نمی آید؟ سردش شده بود، با این همه چیز که پوشیده بود. دست به ستون چهارچوب گرفت. جعفر چیزی می گفت. حتماً با بچه حرف می زد که میرزا نمی شنید. داشت به صدایی گوش می داد که انگار صدای شوهر زن بود: «چه کارت داشت؟ حرفیت زد؟»

«نه، اما آمده می گوید بچه را سرپا بگیرم. مردم به چه چیزهایی کار دارند.»

جعفر گفت: «بچه می گوید، من گفتم، اما حالا ببین چه الم شنگه ای به پا می کنند.»

میرزا برگشت. بگذار بکشند. چهرهء بچه در هم رفت که زن مثل برق گرفته ها لرزید: «اه، راستی راستی جیش کرد.»

بچه را گذاشت زمین. دو بال چادرش را تکان می داد. می خندید. پستان چپ و شکمش خیس خیس بود. به میرزا اخم کرد، بعد هم خم شد و زد روی دست بچه: «چند دفعه بهت بگویم، بگو جیش دارم؟»

بچه چشمک زد. به جعفر بود. جعفر گفت: «می گوید، دردم نیامد، اما ببین چطور عاصی شان می کنم.»

عاصی شان هم کرد. یکدفعه جیغ کشید و پهن زمین شد. پدر، اگر پدر بچه بود، به زن توپید: «حالا چرا می زنی؟»

میرزا آمد تو. کارش به کجا کشیده بود؟ به جعفر گفت: «بیا برو ته دکان وگرنه همین فرداست که چو بیفتد که من غیب می دانم، یا خدا نصیب نکند، ضمیرخوانم.»

جعفر گفت: «چه بهتر، عوضش به صرافت اصل کاری نمی افتند.»

میرزا کمکش کرد بیاید پایین. شاید هم ترسید از دمش استفاده کند، گفت: «بله، جانم. شما درست می فرمایید. حالا لطفاً بفرمایید توی پستو.»

جعفر دامن قبایش را تکاند: «چشم، اما اقلأ بگذار این کار را تمامش کنم.»

رفت دم در. از پشت ستون چهارچوب سرک می کشید. بچه سر بلند کرده بود و سر و دست تکان می داد.

میرزا پرسید: «حالا چه می گوید؟»

«هیچی، فقط می گوید، اینها هر روز یک جور شیر خشک بهش می دهند. بی زبان! می گوید، یک روز پرچرب، یک شب کمچرب. دیشب هم بهش هلندی داده اند. هفته پیش هم اسرائیلی. بدتر از همه وقتی است که مجارستانی بهش می دهند.»

غش غش می‌خندید: «می‌دانی میرزا، اسمش چیست؟ رستم. می‌گویدی، می‌بینی، رستم، آن هم من؟»

پدر خم شد و بچه را از زمین کند: «بلند شو، بابا.»

میرزا نفمید کی و چطور رفت جلو. طی الارض که نبود، اما یکدفعه دید درست ایستاده است روبه‌روی مردک، گفت: «می‌بخشید، آقا، که دخالت می‌کنم. به رستم‌خانتان بهتر است فقط یک جور شیر بدهید.

مجارستانی هم هیچ‌وقت بهش ندهید. نوه من هر وقت می‌خورد، گلاب به رویتان، به ریغ می‌افتد.»

مرد بچه را بغل کرد: «ای آقا، چه حرفها می‌زنید. هر دفعه یک چیزی توی بازار هست.»

زن گفت: «چه کار کردی؟ همهء جانت را که نجس کردی.»

مرد گفت: «نفهمیدم.»

بچه را دور از خودش گرفته بود: «شده دیگر.»

را افتادند، اما مرد برگشت: «می‌بخشید، شما از کجا فهمیدید اسم بچه رستم است؟»

حالا بیا و درستش کن، میرزا گفت: «همین‌طوری از دهنم پرید، اما راستش ماشاءالله هزار ماشاءالله قوی است. لاغر هست، اما معلوم است که قوی می‌شود.»

این بار صدای غژ و غوژ از پایین پایش آمد: «بگو، حریره بادم براش درست کنند.»

میرزا گفت: «حریره بادم هم بد نیست. اصلاً بعضی وقتها که این‌طور می‌شوند، بهتر است سر دلشان خالی باشد.»

زن آستین مرد را کشید: «بیا برویم، دیوانه است.»

بود دیگر، اما حالا فقط نگران جعفرش، به حرف ششم الفبا، بود که زیر دست و پا نرود. بالاخره او مسئول بود. نبودش. اگر بودش، بچه آن‌طور سر بر شانه پدر نمی‌گذاشت. زن تندتند چیزی می‌گفت و مرد گاهی

برمی‌گشت و به میرزا نگاه می‌کرد. میرزا برگشت سر جاش. روی صندلی نشست. اگر مش‌حسن بودش

قلیان را همین حالا برایش چاق می‌کرد. میرزا با خودش، اما بلند گفت: «این هم از کاسبی امروزمان.»

صدای غژ و غوژ از جایی آمد که گاه گاه با وقفه‌های خش‌خش قطع می‌شد: «بچه بی‌زبان! وسط خودشان

می‌خوابانندش. یا پدره خرخر می‌کند یا مادرش توی خواب حرف می‌زند.»

میرزا دیگر حوصله این حرفها را نداشت. بایستی برای سررسید سفته کاری می‌کرد. طاهره و صدیقش هم

ول‌کن نبودند. حالا راستی دلار آزاد چند بود؟ صدای خش‌خش بی‌هیچ وقفه‌ای می‌آمد. انگار سمباده یا

سوهانی نه به لبه سکه‌ای کتیبه‌دار یا بدنه گلدانی نقره، که بر گوشت صنوبری دل میرزا می‌کشیدند.

فصل سوم

شب پنجشنبه میرزا دیگر حتی یک لحظه چشم به هم نگذاشت، اما راستش تمام شب انگار قند توی دلش آب می‌کردند. به صدای خش‌خش مداوم گوش می‌داد، از این دنده به آن دنده می‌شد، به زمین و زمان فحش می‌داد، اما باز خوشحال بود که فردا سرظهر جعفرش می‌رفت. شاید بعدازظهر را توی راه بود، شب‌جمعه حتماً به کوچول خانمش می‌رسید، دستی هم به سر و گوش خانم بزرگش می‌کشید، یا شاید با دم نازک و درازش چندتا به کپله‌های نازنین مادر بچه‌ها می‌زد و فردا هم تا لنگ ظهر می‌خوابید و بعد - خدا را چه دیدی؟ - شاید دیگر هرگز برنمی‌گشت. هر چه بود امشبش بهتر از دیشب بود. تا نصف شب از این دنده به آن دنده شده بود، وقتی هم چشمش گرم شده بود، یک ذرع از جا پریده بود. خدا نصیب بنده عاصی‌اش هم نکند. چه بیابانی بود! برهوت خدا. آفتاب هم که دیگر معلوم بود، یک کوره‌ء حدادی که درست یک وجب بالای سر میرزا سرخ می‌شد و زرد می‌شد. میرزا رفت و رفت تا بالاخره رسید بالای یک تپهء شنی. این طرف را نگاه کرد، هیچ دار و درختی ندید. آن طرف هم چیزی یا کسی نبود. حتی دریغ از یک سراب. داشت سرازیر می‌شد که آن دورها یک سیاهی دید. میرزا را می‌گویی، دويد به طرف سیاهی. مگر نه در مقامات اولیاء خوانده بود که یک بابایی همین بلایی به سرش آمده بود که حالا به سر او آمده است؟ صاحب واقعه می‌رود و می‌بیند که نه سیاهی که یکی از اولیاء سوار بر شیری دارد می‌آید. میرزا باز می‌دود و انگار که طی‌الارض می‌کند می‌رسد به جلو سیاهی و شکر خدا نه شیر که شتری می‌بیند. حالا شتر تنهاست. مهارش هم پاره است و دارد می‌آید. چی؟ صاف می‌آید به طرف میرزا. دهانش هم کف کرده است و هی می‌آید و سر تکان می‌دهد. میرزا دیگر معطلش نمی‌کند و هی می‌زند به قدمهاش و شتر هم به دنبالش. میرزا بدو، شتر بدو. به چپ می‌پیچد، شتر هم می‌پیچد؛ به راست می‌رود، شتر هم می‌آید؛ بالا می‌رفت؛ پایین می‌رفت ... خیر، ول‌گن نبود. بالاخره میرزا آن‌قدر می‌رود که مرده‌اش می‌رسد به دهی، خودش را می‌اندازد توی حصار ده و ده برو. باز می‌بیند شتر دارد می‌آید. می‌زند به کوچه‌ای، شتر هم می‌آید. حالا هی هم فریاد می‌زند. اما مگر بندهء خدایی به فریادش می‌رسد؟ به هر کوچه‌ای هم می‌رود، انگار که موی شتر را آتش زده باشند، سلانه سلانه می‌آید. کف دهانش را هم به این طرف و آن طرف می‌پاشد و یک طوری هم چپ‌چپ به میرزا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. میرزا بالاخره کوچهء تنگی گیر می‌آورد، می‌رود. اما می‌بیند شتر تنگ و باریک سرش نمی‌شود. انگار دیوارها پس می‌روند تا شتر بتواند رد بشود، اصلاً از دیوارها هم رد می‌شود؛ درها هم جلو پوزه‌اش چارتاق باز می‌شوند. میرزا را هم می‌شناسد، به اسم صداش می‌زند و می‌آید. میرزا که می‌فهمد شتر هم از آنهاست از خواب می‌پرد. تمام تیرهء پشتش خیس عرق شده بود، هنوز هم نفس‌نفس می‌زد، و باز هم صدای خش‌خش می‌آمد. میرزا از خیر خواب گذشت، داد زد: «جعفر، آهای جعفر!»

جوابی نیامد. بلند شد نشست. عبایش را دور تا دورش پیچید. چهار ستون بدنش تیریک‌تیریک می‌لرزید.

میرزا تسبیحش را از بالای سرش برداشت و گفت، بسم الله، س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵، ۹، سعر، ۱۱۱، اما هنوز دانه اول را نینداخته بود که دید جعفر در اتاق خواب را باز کرد و آمد معقول جلو تختش دست به سینه ایستاد و گفت: «این چه کاری است، ارباب؟»

میرزا داد زد: «طلبکار هم هستی؟»

«نه، ارباب، اما نکنید، دیگر این اسم رمز را تکرار نکنید. ما ضعیفیم. می بینید که تازه هر وقت که این اسم را می برید تمام رگهای ما بندبند بلند می شوند، یا کش می آیند، تکه تکه می شوند. از شمع آزین بدتر است.»

میرزا گفت: «بله، فهمیدم، اما آخر تو شبها چه کار می کنی؟»

جعفر دمش را یکبار دیگر دور مچش چرخاند و گفت: «کار می کنم، ارباب.»

«پینه دوزی که صدا ندارد.»

«می دانم، ارباب، خودم پینه دوزم.»

«پس آخر، گور مرگت، چه کار می کنی؟»

جعفر کلاهش را برداشت. موهایش دور سرش ریخته بود. فقط مغز سرش مو نداشت. همان جا را خاراند، گفت: «هنوز مأذون نیستم.»

«یعنی شبها هم باید کار بکنی؟»

کلاهش را بر سر گذاشت. میرزا گوشه‌هایش را ندیده بود. جعفر داشت لبه کلاهش را به همان دست چپ صاف می کرد، گفت: «کار ما شب و روز ندارد.»

میرزا انگار همین حالا شتر را می بیند که دارد از در چارتاق شده می آید تو و صدایش می زند، سینه اش به خس خس افتاد: «پس کی استراحت می کنی؟»

«اگر ازاوه بفرمایید، زمعه ها. همان که پیش از ظهر یک ساعتی توی آب سرد حوض خانه مان غلت و واغلت بزنم، خستگی این یک هفته از تنم درمی رود.»

پس راستی راستی می رفت. کور از خدا چه می خواست؟ میرزا هم از خوشحالی از خیر خواب گذشت و حتی نطقش باز شد: «خوب، که فردا می روی سری به عیال و اولاد بزنی؟ به سلامتی. سلام من را هم بهشان برسان. سوغات هم یادت نرود.»

«چشم، اما نه برای زن و بچه، مأذون نیستیم. اما برای دولتمان مجبوریم. هر دفعه هم یک چیزی می بریم.»
«مثلاً چی؟»

«از همین چیزها که شماها دارید، باید ببریم تا ما هم اختراع کنیم. مثلاً همین تلویزیون یا موشکی که می گفتید موقع موشک باران عراق می انداخت.»

میرزا اگر می شد به جای دو شاخ چهار شاخ درمی آورد: «تلویزیون مرا ببرید؟»

«مگر می توانم؟ من که، خودتان می دانید، زنه ای ندارم. همین که یک پیچ یا یک تکه سیم بی قابلیتش را بتوانم ببرم، خیلی است.»

شوخی می کرد. میرزا خندید: «از من می شنوی ده تا پیچش را ببر. توی این شهر هم تا دلت بخواهد تکه های موشک ریخته، همه اش را ببرید.»

«خیلی‌شان را برده‌ایم.»

«که چی بشود؟»

«که اختراع بکنیم، من که نه، اما هستند. ما، به قول سرمقاله‌نویس روزنامه‌ها، تراشکارهایی داریم که می‌توانند مثلاً چشم را سلول به سلول از هر چه بخواهیم بتراشند و سوار کنند.»

دیوانه شده بود. میرزا افتاده روی دنده شوخی، گفت: «پس سوغات من را هم یادت نرود. انگشتر یا سرمه‌دان حضرت سلیمان را نمی‌خواهم، فقط ببین می‌توانی آن عرقچین کوچولوش را برایم بیاوری.»

جعفر مثل همان تراشکارها سینه‌اش را تراش داد: «ما را مسخره می‌کنی، ارباب؟»

«نه به جدم، جدی می‌گویم.»

«یعنی می‌گویید، شما این قصه‌های خاله‌زنکها را باور کرده‌اید؟»

حالا داشت نوک دمش را شرق‌شرق به دامن قباش می‌زد. میرزا بیشتر سر قوز افتاد: «پس اقلأ از آن میرزا جعفرتان یا هر کس که می‌شناسی نسخه‌ء عمل کیمیا را برای من بگیر.»

جعفر این‌بار نوک دمش را کوبید روی سمش: «ارباب، ما مردم زحتمکشی هستیم، به این اباطیل هم اعتقاد نداریم.»

میرزا سینه صاف کرد و مثل اربابها به پشتی تختش تکیه زد، حتی بالشش را زیر آرنج راستش جا داد و گفت: «تو را که قبول دارم، اما من هم ناسلامتی چوب که احضار نکرده‌ام، پس فکری هم به حال من بکن.»

جعفر به بیرون در، شاید به همان جایی که شبها صدای خش‌خش‌اش می‌آمد، اشاره کرد: «خودتان که می‌شنوید، من این هفته حتی یک دقیقه هم بیکار نبودم.»

بعد هم راه افتاد که برود. میرزا گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم. دیروز می‌گفتی شماها مسلمانید، از زمان ابراهیم، حتی پیش از آدم ابوالبشر موحد بوده‌اید. خوب، قبول. گفתי، حالا همه‌تان هم شیعه‌ء خلص هستید، این هم قبول، اما آخر فقط شما که اهل هوا نیستید، باز هم باید باشند، حتماً سنی هم دارید، گبر هم دارید، کافر، یهودی، نمی‌دانم هُره‌ری مذهب.»

جعفر نوک سم چپش را خرت‌خرت بر قالی می‌کشید: «من نمی‌شناسم.»

میرزا گفت: «پس شماها همه یک کاسه ...؟»

جعفر برای اولین‌بار حرف میرزا را قطع کرد: «یک دفعه دیگر هم همین سؤال را کردید. عرض کردم من اینزا برای دلالت یا تبلیغ نیامده‌ام. قرار است گره از کار شما باز کنم، حالا هم دارم می‌کنم، شب و روز زان می‌کنم.»

میرزا باز داشت عصبانی می‌شد: «ببینم جعفر، یعنی تو با این خش‌خش‌ها می‌خواهی برای من کار بکنی؟»

«البته، خود شما خواستید، هر شب هم سیصد و سی و سه دور تسبیح مرا صدا زدید، حالا هم من ...»

میرزا هم حرفش را قطع کرد: «بله، بله می‌فهمم، شبها اینجا و روزها توی مغازه مدام خش‌خش می‌کنی، سنگ می‌کشی به شیشه؟ نمی‌دانم. سم به زمین می‌کشی؟ نمی‌دانم. شاید هم داری نقب می‌زنی به خزانه بانک مرکزی.»

جعفر دستی تکان داد: «احتیازی به این بچه‌بازیها نیست، ارباب.»

میرزا آهسته و مهربان گفت: «ببین جعفرخان ...»

«زعفر، البته به حرف ششم الفبای شما.»

«خیل خوب، جعفر، عصبانی نشو، فقط خودت را جای من بگذار. تو به جای آنکه یک پینه‌دوز ماهر سابق باشی، یا نمی‌دانم زمین سنبونک لاحق، کاش می‌توانستی فقط دو کلام به من بگویی، کجای این خانه یا هر جای دیگر یک گنج خوابیده، حداقل با بیست تا سی خم خسروی پر از سکه یا در و گوهر؛ یا کاش می‌توانستی توی چشمهای من نگاه کنی، یک ورد کوچولو از همین اجی مجی‌ها بخوانی و فوت کنی به من تا برای یک ساعت هم شده بشوم یک گربه یا یک شتر یا یک پرنده.»

«ما از این کارها بلد نیستیم. زادوگری مکروه است، بعضی‌ها حتی گفته‌اند حرام است.»

«پس کی بلد است؟»

«شما آدمها، خودتان که می‌بینید.»

به خودش اشاره کرد، از شانۀ تا دو سم، و سر خم کرد، که مرا ببین. حالا دیگر وقتش بود که میرزا دو بامبی بزند توی سر خودش، یا بلند شود برود با عصایش کاسه‌ای، بشقابی را بشکند؛ اما باز لب گزید، خون دل هم خورد و گفت: «یعنی می‌گویی، شماها هیچ‌کدامتان توی تن گربه‌ها نمی‌روید، یا مثلاً سابق بر این توی آب‌انبارها، زیرزمینهای تاریک و نمور بزخو نمی‌کردید، یا حالا اگر بندهء خدایی بسم‌الله یادش برود و آب داغ بریزد روی زمین، جانش را نمی‌گیرید؟»

«ما مسلمانیم، ارباب، مثلاً خود من تا حالا، حتی یک بار هم نشده، نمازم قضا بشود. پس دلیلی ندارد از بسم‌الله شما آدمها بترسم.»

«کافرها تا چی؟»

اما جعفر به جای جواب بادامی گوشهء لپش گذاشت. یعنی نداشتند؟ خوب، خدا کند، میرزا که بخیل نبود. اما بالاخره بایستی می‌فهمید. این دیگر به حد تواتر رسیده بود که از گربهء سیاه باید پرهیز کرد. حتی خودش آن‌وقتها که این تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها خزینهء حمام شیخ را گل نگرفته بودند، یک بار که با مرحوم ابوی رفته بود، با همین دو گوش خودش صدای تار و تنبور شنیده بود. جعفر بالاخره گفت: «ببینید ارباب، این حرفها را شما آدمها برای ما بیچاره‌ها درست کرده‌اید. قلم هم به قول معروف دست دشمن بوده است. ما نه می‌توانیم گربه بشویم، نه می‌دانیم آدمها گنزه‌های بادآورده‌شان را کزا پنهان کرده‌اند، تا زایی هم که من یادم است هیچ به قول شما اهل هوایی در آن حمامهای لیز و کثیف با آن خزینه‌های پر از شاش یا وازبی‌کش‌خانه‌های پر از مو ازدواز نکرده.»

«چی؟ من خودم خوانده‌ام، حتی به گوش خودم شنیده‌ام که یک بار دختر شاه شماها ...»

باز جعفر حرف میرزا را قطع کرد: «حکومت ما سلطنتی نیست، ارباب.»

با گردن افراشته گفت، حتی کلاهش انگار قد می‌کشید، و طوری هم به میرزا نگاه می‌کرد که میرزا فکر کرد کوتوله‌ترین آدم دنیا است: «ما این چیزها را صد و بیست سالی است به زباله‌دان تاریخ فرستاده‌ایم.»

میرزا خنده‌اش گرفت، اما جلو خودش را گرفت: «پس شما هم آنجا زباله‌دان تاریخ دارید؟»

جعفر تعظیمی کرد: «من با کسی شوخی ندارم.»

با وقار برگشت که برود، میرزا داد زد: «پس یک باره بگو مسخ و تناسخ و انسلاخ و حتی اتحاد دروغ است.» حتی درنگ نکرد، صدای سمه‌اش می‌آمد، اما دنباله دَمش تا مدتها بعد همچنان دراز و باریک و پیچان بر زمین می‌لغزید. میرزا دیگر داشت از خنده می‌ترکید، اما وقتی دید با وجود بلند شدن صدای خش‌خش معهود دم همچنان می‌لغزید و می‌رفت، بی‌اختیار بسم‌اللهی گفت. خیر، دم جناب ایشان به این مفتی‌ها تمام شدنی نبود، انگار تا دم دمه‌ای صبح همچنان می‌خزید و از لای در نیمه‌باز توی تاریکی سینه‌خیز می‌رفت. با این‌همه میرزا گرچه یک گوشه دلش رخت می‌شستند، اما گوشه دیگرش هنوز قند آب می‌کردند. از ظهر دیگر راحت می‌شد و شب می‌توانست خواب راحتی بکند. بلند شد و گرچه صدای خش‌خش همچنان می‌آمد، وضویی گرفت و تر و چسب نمازی خواند، بعد لباس پوشید و داد زد: «جعفر، مگر تو نمی‌آیی؟» صدای خش‌خش یک لحظه قطع شد و در عوض صدای خرد شدن نان خشکه آمد: «کزا، ارباب؟» «مگر نمی‌خواهی برسانمت؟»

«هنوز که آفتاب نزده. تازه شما که صبحانه نخورده‌اید؟»

«پس تا من بروم نان بگیرم، تو حاضر شو. امروز زودتر می‌روم سر کارم. دست تنهام، خودت که می‌دانی.» دیدش. دَمش را به دسته گلدان نقره روی بخاری قلاب کرده بود و از ستون گچ‌بری بخاری پایین می‌آمد. سمه‌اش که به زمین رسید، همه دَمش را، هر چه بیرون بود، توی مشتش جمع کرد: «البته، دست تنها هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

نفس نفس می‌زد. دامن قبایش را با دست چپ تکاند، خندید: «ارباب، امروز خیلی سرحالید!»

میرزا جوابی نداد. توی جیب پالتوش را هم گشت. پول خرده‌هاش نبود. دیشب کلی پول خرد ریخته بود توی جیبش. لازم می‌شد. توی جیب شلوارش فقط اسکناس داشت. بایستی پول خرد پیدا می‌کرد. توی یک گلدان سنگی، کار بمبئی، داشت. دیگر عادتش شده بود. مرحوم زنش می‌گفت: «خسته شدم از بس گفتم، هر چه می‌خواهی بدهی، بگذار زیر همین گلدان.» حالا، این چند سال، پول خرده‌هاش را می‌ریخت تویش. حتی یک سکه تویش نبود. خواست از جعفر بپرسد، حتی جیم بالا جاش را گفت، اما منصرف شد. پس کجا گذاشته بود؟ به ناوایی برای یک نان یا گیرم دو تا تافتون که نمی‌شد صدتومانی داد. توی اتاق نشیمن یک سکه پنج‌تومانی پیدا کرد. گفت: «من رفتم نان بگیرم، تو هم حاضر شو.»

صدای بسم‌الله جعفرش را شنید. دیگر پشت سر اربابش نمی‌خواند. بهتر، فردای بخواند. راه افتاد. هر روز صبح کارش همین بود. خارج از نوبت یک نان تافتون می‌گرفت. نصفش را صبح می‌خورد و نصفش را شب. پنج‌شنبه‌ها دو تا می‌گرفت و ناچار صف می‌ایستاد. وقتی نوبتش شد و پول را داد، شاطر نگاهی به سکه کرد، حتی سبک و سنگینش کرد و با شستش دور آن کشید. میرزا لبخند زد: «چیه شاطر، فکر می‌کنی تازگیها من سکه می‌زنم؟»

شاطر خندید و باز با انگشت دور سکه کشید: «آدم چه فکری می‌کند.»

پول را توی قوطی حلبی‌اش انداخت و انصافاً دو نان برشته روی منبر انداخت. میرزا که رسید دید جعفر وسط گل قالی نشسته است، چهار زانو، و موهایش را رشته رشته می‌بافد. بازشان می‌کرد و با نوک دَمش چندبار نرم روی آن‌ها می‌کشید و باز می‌بافت. حالا هم داشت همه را دو رشته می‌کرد و پشت سرش به هم

سنجاق می‌کرد. تا میرزا چای دم کند و توی همان آشپزخانه یکی دو لقمه نان و پنیر بخورد جعفر هم آمد کمر بند بسته و قبا پوشیده و کلاه به سر و عینک زده، گفت: «من حاضرم.»

اما دمش هنوز توی دست و پایش بود. باز هم رفت روی ماشین رختشویی نشست و سم به بدنه آن زد. میرزا گفت: «من که دیگر حاضرم.»

جعفر هم همان چیز سفید کف کرده را از میان دو لب بیرون داد. صبحانه اش همین بود. میرزا رفت توی اتاق نشیمن. همین طور پابه پا می‌کرد تا بالاخره بیاید. آمد. نمدها را هم به دو سمش بسته بود. اما چرا کیسه اش را برنداشته بود؟ میرزا پرسید: «چرا کیسه ات را بر نمی داری؟»

«ای ارباب، آنرا دیگر کسی مرا نمی شناسد. حالا دیگر حتماً مشتری هام را آن زعفر لوچ دغل قُر زده.»

میرزا پالتوش را پوشید و کلاه بر سر گذاشت، عصا به دست راه افتاد. امروز طرح ترافیک نبود، اما میرزا حوصله ماشین بردن نداشت. صبح به این زودی هم که بچه ای توی کوچه و خیابان نبود. به سر کوچه که رسید فکر کرد باز جعفر غیبت زده است. نه، می آمد و سمهای نم دیچ شده اش هیچ صدایی نمی کرد. باز هم رفتند و باز میرزا برگشت و نگاه کرد و باز جعفر بودش، گفت: «چرا میان بر نمی زنید؟ از این کوچه که نزدیکتر است.»

راست می گفت. باز برگشت و نگاهش کرد. چطور می خواست برود، یا حداقل به مرخصی برود؟ بهتر نبود می رفت پارک، یا حداقل جایی که آب و سبزه ای باشد، یا شاید کوچه باغی، دالانی تاریک؟ دریغ از آن آب انبارها با آن همه پله، یا یک سردابه با آن آجرهای لق، یا حتی همان دو سه پله لیز و لق که می رسید به آن دالان تاریک و بوی چسبناک واجبی و بالاخره آن آب داغ و لزج خزینه. جعفر داد زد: «ارباب، امروز همه اش دارید دور خودتان می چرخید.»

میرزا گفت: «نه جانم، دارم قدم می زنم. تو که خسته نشدی؟»

«ماها هیچ وقت خسته نمی شویم.»

میرزا باز رفت. جعفر بی صدا به فاصله دو قدم خودش دنبالش می آمد. میرزا بالاخره ایستاد، خم شد: «ببینم دود که نداری؟»

«پس برای همین دارید به طرف پارک می روید؟»

«گفتم، شاید ...»

چه می توانست بگوید؟ جعفر گفت: «ارباب ما فقط هفته ای یک بار، تازه اگر شکمان قبض نباشد، دود می کنیم. بادام همینش خوب است، من که گفتم.»

بله دود می کنند، پشت به سرو، آن هم سرو ناز، با آن قد و بالای رعنا که آن همه ملک الشعراهای ما در وصفش بیت گفته اند و دودشان، CO₂ های مبارکشان، مثل هاله ای سیاه بر تارک سرو معلق می ماند. جعفر گفت: «حیف که اینزا باد می آید والا سالها همان طور می ماند.»

میرزا پرسید: «ببینم جعفر، یعنی توی ولایت شما باد نیست؟»

«البته که هست، حتی گاهی باد سرخ داریم، همه زار سرخ می شود و بعد یک لایه خاک سرخ روی همه چیز را می پوشاند، بعضی وقتها هم ...»

میرزا گفت: «بله، فهمیدم، بعد برایم بگو.»

باز راه افتاد. گور پدر هر چه باد سرخ است! کاش اصلاً باد سیاه بیاید و همه‌شان را ببرد. کاش حداقل مادر رستم امروز پیداش نشود. جعفر باز غژ و غوژ کرد: «باد سرخ برای حاصل خیلی خوب است، اما باد سیاه شکوفه‌ها را می‌ریزد.»

«می‌دانم.»

سر خیابان که رسیدند، جعفر گفت: «دیدید که آخرش خسته شدید؟»

«تو می‌خواهی پیاده بیایی؟»

«نه، اما باید یکی دو زار سر بزنم. گفتم که دولت ما حکم کرده که باید از همین آهن‌پاره‌های موشک‌های عراقی، بیشتر از العباس‌ها، سوغات ببریم.»

«خیلی خوب، برو.»

کاش دیگر به دکان نیاید. مدام می‌رود یک جایی و سنگ بر جام شیشه می‌کشد. آدم دل‌غشه می‌گیرد. رستم دیروز عصر، میرزا مطمئن بود، می‌شنید. با مادرش آمده بود. میرزا اول زن را نشناخت. خودش گفت، مادر رستم است. گفت، همین یک بچه را دارد، با دوا و درمان بزرگش کرده است، یکی یکدانه است. بچه‌هاش پا نمی‌گرفتند. این یکی هم روز به روز لاغرتر می‌شود. انگار آنهایی‌ها می‌برندش و یکی دیگر می‌آورند می‌گذارند جاش. آمده بود که میرزا برایش کاری بکند. میرزا گفته بود: «مگر من دکترم؟»

گفته بود: «من صدتا دکتر بیشتر برده‌امش. اما شما معجزه کردید. بچه از این رو به آن رو شده. نمی‌دانید چطور حریره بادام می‌خورد. آن شیرخشک‌های مجارستانی را ریختیم دور. گربه هم حتی نخورد. آب زدیم گذاشتم جلوش، لب نزد. حالا فقط شیر آلمانی بهش می‌دهیم. اسرائیلی هم داشتیم. من که نمی‌دانستم. دو تا داشتیم. ریختیم دور.»

میرزا گفته بود: «آخر باجی، من همین‌طوری گفتم، بیست‌تا بیشتر نوه و نتیجه دیده‌ام. آدم تجربه پیدا می‌کند.»

زن پول درآورده بود، یک چنگه اسکناس، گفته بود: «هر چه بخواهید می‌دهم.»
«که چه کار کنم؟»

«نمی‌دانم. من که رویم نمی‌شود. اما اگر بتوانید دعایی برای رستم ...»

صدای خش‌خش فقط یک لحظه قطع شد، رستم هم شنید که پستانکش را ول کرد و ونگ زد. جعفر داد زد:
«ارباب خُرخر و نونق یادت نرود.»

میرزا خواست بگوید، صد دفعه گفتم تو دخالت نکن، اما دید همینش مانده که زن بفهمد که یکیشان را میرزا تسخیر کرده است. دندان بر سر جگر گذاشت. اما باز دید حالا که یادش آورده بود، می‌گفت، ثواب که داشت. پرسید: «ببینم بچه را که پهلوی خودتان نمی‌خوابانید؟»

«چی؟ شما از کجا می‌دانید؟»

«از لاغری بچه هر کس می‌فهمد. خوب، بفرمایید ببینم آقاتان که توی خواب خُرخر نمی‌کند؟»
«نه. چطور مگر؟»

میرزا از چشمهای گشاده زن جا نخورد. خود بچه گفته بود. حرف راست را هم باید از بچه شنید. گفت: «ببینید خانم، من هم توی خواب خُرخر می‌کنم. اما زن خدا بیامرز ما تا بچه‌دار نشدیم ملتفت نشده بود. وقتی بلند می‌شد بچه را شیر بدهد، می‌شنید. بعد هم دیگر نمی‌توانست بخوابد. یک بار حتی، خدا بیامرز، نخ بسته بود به شست دستم و هر وقت صدایم بلند می‌شد، می‌کشید. اما بالاخره عادت کرد. حتی اگر یک شب خُرخرم قطع می‌شد از خواب می‌پرید، آن وقت بلند می‌شد و بالش زیر سرم را می‌کشید یا تکانم می‌داد، می‌گفت: «میرزا، درست بخواب.» من هم می‌فهمیدم که سرم را باز درست گذاشته‌ام. اما بچه آدم هیئات که عادت کند. گاهی هم، بدبختی است دیگر، زن آدم توی خواب حرف می‌زند. از سیر تا پیاز را توی خواب تعریف می‌کند. هی بگو، هی بگو، آدم هم که گوش می‌دهد یک کلمه اینجا و یک کلمه آنجا، بالاخره هم نمی‌فهمد گور مرگش امروز چه غلطی کرده است که حالا دارد رفع و رجوعش می‌کند. اما بچه بیچاره چی؟» زن گفت: «من که الحمدلله حرف نمی‌زنم. آقامان هم خوب، چند سال پیش، اول ازدواجمان بفهمی نفهمی بلندبلند نفس می‌زد، انگار که آدم از پله بدو بدو بیاید بالا.»

میرزا که از تاکسی پیاده شد دیدش. خیر، ولکن نبود. باز، شکر خدا، که رستمش را نیاورده بود. بر پله جلو دکان نشسته بود. فکری بود که یک طوری برگردد، اما دید که زن بلند شد و حالا است که بیاید و جلو دوست و دشمن دامنش را بگیرد تا مثلاً برایش سرکتاب باز کند یا دعای بی‌وقتی بنویسد. قدمها را تند کرد و تا در دکان را باز کند زن یک نفس از کرامات میرزا چیزهایی گفت، که «شما فرشته‌اید؛ شما علم غیب دارید»، پهلوشان حکم تعارف داشت. خوب، زن به مردش گفته بود که خُرخر می‌کند. اما مگر به خرجش رفته بود؟ تازه یک چیزی هم طلبکار شده بود که تو خودت از سر شب تا سحر حرف می‌زنی. می‌گفت: «وقتی خوابش برد، دیدم وای، چه خُرخری می‌کند، انگار اتاق می‌لرزید. خوب، من هم رفتم ضبط صوت را آوردم و صدایش را ضبط کردم. امروز صبح که شنید نزدیک بود بزند همه چیز را بشکند. میرزا، به خدا طوری ضبط را چنگ زد که گفتم می‌خواهد بزند توی سر من.»

میرزا گفت: «بعد هم حتماً با هم دعوا کردید؟»

«نه، بچه را برداشت ببرد پارک. من هم آمدم خدمتتان. حالا عصبانی است. خوب می‌شود. خودش دید که بچه چه راحت خوابیده. جاش را دیشب عوض کردم.»

پس همین‌طورها اولیاءالله می‌شدند و یکدفعه حلولی یا اتحادی از کار درمی‌آمدند و ندای اناالحق می‌زدند و زبانم لال خود را حضرت حق می‌دیدند؟ نکند همه‌شان از دم جعفری دارند و کار هم با همین خاطرخوانیها شروع می‌شود؟

میرزا دیگر این قدر می‌دانست که دور آخر زمان است و در بعثت بسته است و نایب برحقش به پرده غیب ناظر است. غلط زیادی بود که او هم بخواهد تخته‌پوست بیندازد و مریدها به دستبوس بیایند. اصلاً رسم دستبوسی را شرک می‌دانست، برای همین هم دیگر به التجاهای زن گوش نمی‌داد و بالاخره گفت: «ببین خواهر، من هم مثل شما بنده ضعیف خدا هستم. چیزی که هست دقت می‌کنم و درد خودم را می‌شناسم و از روی آن هم می‌فهمم درد دیگران چیست. اینجا هم که می‌بینید جز این قفسه دیگر کتابی نیست.

اسرارالتوحید چاپ سنگی هست، مقامات اوحالدین و شیخ جام هم دارم، معارف بهاء ولد چاپ جدید است.

آن یکی هم مشجرهء نوربخش است. دیوان شاه نعمت‌الله ولی هم هست. یک جایی است. از حلیه المتقین دو نسخه دارم، زادالمعاد، مفاتیح هم که همه جا هست. دیوان ملک‌الشعراء صبا هم هست. بعدی‌اش ملک‌الشعراء قآنی است، این یکی هم شهریار، طب سنتی هم دارم. کتاب آشپزی بدون گوشت را هم توی خانه دارم. همین‌هاست. کاسب هم هستم. مقروض هم هستم.»

زن دست برد زیر چادرش. میرزا هم دید. چشم بست. چه گردنی داشت، بلور بارفتن! میرزا چشم باز کرد و یک‌دفعه سینه‌ریزی با زنجیر و یک پنج‌مناتی روسی توی دست زن و بعد بر پیشخان دید: «بفرمایید این هم نیازش!»

توی کدام مقامات خوانده بود که شیخی مریدان به‌کیش آمده را به فیشی تارانده بود؟ یعنی او هم باید همان‌جا جلو زن نامحرم بی‌صاحبی‌اش را درمی‌آورد و به هر چیز و همه‌جا زردآب می‌کرد؟ میرزا گفت: «ببینم باجی، با بابای رستم انگار حسابی دعوات شده؟»

زن سر به زیر انداخت: «پیش می‌آید.»

«بهتر، خوبترین مردها بالاخره، وقتی پیازشان کونه کرد، اگر هم زن دیگری نگیرند، حتماً نم‌کرده‌ای پیدا می‌کنند، چه برسد به این شوهر تو که از خرخرش و ضبط شکستش معلوم است که زیر سرش بلند است. والله حرام است که زنی به ملوسی شما - البته حالا به چشم خواهری عرض می‌کنم - سر به بالینش بگذارد. بله، عزیزم، طلاق بگیر، خودم می‌گیرم.»

«چی، طلاق بگیرم؟»

«اصلاً بگو مهرم حلال جانم آزاد. غصه‌اش را هم نخور، من هستم، بعد از سه ماه و ده روز می‌گیرم، اگر جایی هم نداری بنده‌منزل از همین امشب در اختیارتان هست. فکر بعدش را هم نکن، باز هم دود از کنده بلند می‌شود.»

زن پنج‌مناتی را مشت کرده بود: «خجالت بکش، پیرمرد!»

«چه خجالتی خانم؟ به حرام که نخواستم. اگر می‌گفتم برویم توی این پستو تا روی شکمت یک دعای بی‌وقتی بنویسم، می‌آمدی، اما حالا که می‌خواهم زن حلال و طیبم بشوی اطوار می‌آیی؟»

با همان دست زده بود. صدای پیشتاب داد. چه ضرب دستی داشت. میرزا فقط چشم بست. فحش را هم مثل قند و نبات خورد. رو به همان قفسهء کتابها کرد، بالاترش را خجالت می‌کشید، و به صدق دل گفت: «خدایا، خداوندا، شاهد باش که به خاطر رضای تو بود. خودت سبب‌ساز باش بکن که توی این سرمای زمستان بهتر از اینش نصیبم بشود، یک دختر مثل هلو اما مرد ندیده که استخوانهای من پیرمرد را گرم کند. اصلاً بیا و این جعفرم را عوض کن، یا اقللاً خوابنمایم کن خودم یک گنج پیدا کنم، یک خزینه پر از دلار، نو، تا نخورده.»

زن خیلی وقت بود رفته بود، می‌دانست. میرزا همچنان چشم بسته ماند و ماند. اشکهایش را هم پاک کرد و رو به همان قفسه آنجا که دو جلد بهاء‌ولد بود انگار بخاواد صاحب تألیف یا ناسخ یا حتی مصحح محترمشان را هم به شهادت بخواند، بلند گفت: «می‌بینید این هم دشت اول ما!»

صدای غژ و غوژ آمد: «خزالت هم خوب چیزی است.»

میرزا چشم گشود، عمل خودش بود. پشت به جلد اول معارف بهاء‌ولد و بر لبهء قفسه نشسته بود و پا تکان می‌داد، دکمه‌های قبایش هم باز بود و یک ردیف هم کیسه‌های کوچک با نخهای رنگ به رنگ از کمر بندش آویزان بود. میرزا باز با پشت دست دو قطرهء آخری از دو چشم گرفت و پرسید: «چرا جعفر؟» «همین دیگر. کم مانده بود همهء این راسته خیابان را بکشانى اینزا. من بدبخت را بگو. این دفعه چه گرفتاری شده‌ام. تا حالا ده تا ارباب بیشتر داشته‌ام یکی‌اش مثل شما چشم ناپاک نبود. اگر روح آن مرحومه‌ات حالا، همین حالا، اینزا ناظر باشد چی؟»

میرزا داد زد: «خودت که حتماً بودی. می‌خواست برایش دعا بنویسم یا نمی‌دانم چله‌بری کنم.» «خوب، معقول می‌گفتی، نمی‌توانم. مگر شما خاکیها مزبورید هی قر توی کمر حرف بگذارید و کشش بدهید.» «جانم، عزیزم، به خرجش نمی‌رفت، گفتم، صد دفعه هم گفتم، نشد. تازه، بد کردم تاراندمش، پاش را از اینجا بریدم؟»

اگر همه چیز را شنیده باشد چی؟ میرزا تا حرف توی حرف بیاورد پرسید: «بینم شما که بچه‌اش را عوض نکرده‌اید؟»

«چطور؟»

«مثلاً برده باشید و یکی از خودتان را گذاشته باشید جاش؟»

«بچه‌ها، میرزا، توی ولایت ما همه بیمه هستند. ثانیاً دولت ما صبح به صبح کاسهء حریرهء بادام را می‌آورد در خانه‌ها. مغز خر که نه، گوشت گاو و گوسفند خورده‌ایم که بچه‌مان را بدهیم به شماها که برای یک بطر شیر از صبح سیاه سحر باید صف ببندید.»

میرزا باز مهربان شد، همان میرزا یدالله شد که اول عروسیشان زن طاهرهء طیبه‌اش را می‌گذاشت توی طاقچه و بعد به دوش می‌گرفت و دور اتاق می‌چرخاندش. گفت: «خودت که می‌بینی جعفر، من جز تو کسی را ندارم. بگیر تو همزاد منی، نه، اصلاً مشاور منی، در مشورت هم، از قدیم گفته‌اند، نباید خیانت کرد. حالا بگو بینم من چه کار می‌کردم خوب بود؟»

«هیچی. بهش توصیه می‌کردی به مردش بیشتر برسد، نه اینکه برای عمل حلال هی قر به کمرش بگذارد و تا - خودتان چه می‌گویید؟ - سلطان حق‌اش را نگیرد دنده به قضا ندهد. زن ما اهل هوا مثل زمین است، ملک ماست، دیگر حالا و بعد نمی‌کنند، اینزا و آنزاش ندارند. خودتان که می‌دانید ما اگر مازمان خوب کار کند صبح و ظهر و عصر و سرشب و نصف‌شب غسل وازب پیدا می‌کنیم. بادام این طور می‌کند. کله گنده‌ها مان دست کمش پنرتا زن دارند، چهار تا عقدی، یکی هم صیغه، آن وقت شماها خیلی همّت کنید، هفته‌ای، گاهی حتی ماهی؛ اما با زنهایتان ...»

می‌خندید و با پهنای هر دو کف دست - گر چه پهنایی نداشتند - بر دو زانو می‌زد. میرزا پرسید: «تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟»

«چی را؟»

«همین که زنک قر ... نمی‌دانم. می‌فهمی که؟»

«گفتم که من خیلی نوکری کرده‌ام.»

میرزا گفت: «زنها چی، آنها مگر بادام نمی‌خورند؟»

ابر سیاه لبه کلاه، با آن کرکهای ریز و سیاه، صورتش را پوشاند. یعنی سر به زیر انداخته بود؟ اصلاً مثل گربه‌ای که بزخو کند خرخر می‌کرد. میرزا گفت: «بلند شو، برو به کارها برس، من هم که می‌بینی دست‌ت‌نهام. ظهر هم که تو باید بروی.»

همان‌طور سر به زیر گلویش را خراش داد: «من هم دست تنها هستم، بیشتر هم برای همین می‌روم تا شاید برای شما کاری بکنم. فقر، به قول خود بنده، نکبت می‌آورد. نشانه‌هاش هم یکی همین ور رفتن با زن مردم است، یا برای کوچول‌خانم من مضمون کوک کردن.»

«چی؟ مقصود من که زنهای تو نبود. کلی گفتم.»

ابر سیاه پرزدار پس رفت: «این را ما ارباب قیاس می‌گوییم، از ززه به کل و بعد از کل به ززه، یعنی هر کلی مصداقهایی دارد، یکی‌اش هم کوچول‌خانم من. منطق را ما تازگی اختراع نکرده‌ایم. خیلی وقت است خودکفا شده‌ایم.»

حوصله میرزا داشت سر می‌رفت. کاش یک مشتری می‌آمد، حتی برای یک کاسه لعابی، تا گریانش را از دست این منطقی بادام‌خور نجات می‌داد. گفت: «به دل نگیر، جعفر، من قیاس به نفس کردم.»

«نباید کرد، میرزا، ام‌الفساد همین من است نه زن.»

شاخه باریک اما خشکی شکست: «استغفرالله، من هم قافیه به کار بردم. یادش به خیر، مدرس ما توی کلاسهای مبارزه با بی‌سوادی هر وقت یکی قافیه در سخن می‌آورد، مزبورش می‌کرد از روی بیست و سه قصیده با همان روی رونویس کند، تا بعدها هیچ‌کس به فکر تحدی با مقدسات نیفتد.»

می‌فرمود و پایین می‌آمد، قفسه به قفسه. میرزا فهمید به خیر گذشته است. بایستی می‌پرسید. دل به دریا زد، حالا که سر حال بود دیگر می‌شد پرسید، اما باز گفت: «جعفر، از این جنسهای من هر چه بخواهی می‌توانی سوغات ببری.»

به سطح زمین که رسید، دامن قبا تکاند. نخ یکی از کیسه‌ها را باز کرد و دوباره بست و سه گره روی هم زد، هر سه کور. گفت: «ممنون ارباب، اما ما از اینها داریم. موزه‌ها مان پر است.»

میرزا اشاره کرد: «حالا این کیسه‌ها چیست؟»

انگشت کج و کوچ شده ابهامش را بر همان کیسه گذاشت: «من که گفتم العباس را خواسته‌اند.»

«حالا چرا العباس؟»

«الحسین را خیلی وقت است سوار کرده‌اند.»

«برای چی؟ مگر شماها هم با کسی جنگ دارید؟»

«نه، در ولایت ما حالا دیگر نه یاغی هست نه عاصی. اما خوب، صلح، از قدیم گفته‌اند، مسلحانه‌اش مطمئن‌تر است.»

داشت از مرتبه مرتبه منبرطور بالا می‌رفت. حالا دیگر از دنباله خطمخالی درازش هم استفاده می‌کرد. سرش را حلقه می‌کرد و می‌انداخت دور پایه یا گردن یک کوزه یا صراحی و پایه به پایه می‌رفت بالا. به آن بالا هم که رسید شلالش کرد و پرت کرد پایین و بعد گذاشت تا نوکش پایه به پایه از میان این جنس و آن

جنس نازنین بلغزد تا بالاخره برسد به کف موزائیک‌کاری شده دکان. گفت: «میرزا، من به دل نگرفته‌ام؛ اما فکر نکن که این فقط طناب ما است یا زنزیر، اینها همه فرع بر اصل است.»
«مقصود؟»

باز شاخه نازک را شکست: «این اطنا‌بهای ممل کفاره دارد، میرزا، مگر شما ایزان ندارید؟»
«بله، بله، داریم، اما خوب ...»

خدا بیامرزد مرحوم ابوی را. می‌گفت تا مطول نخوانی همین است که هست. جعفر گفت: «باشد، کفاره می‌دهم.»

دم را وجب به وجب بالا می‌کشید: «می‌بینید که، وقتی زمعش بکنیم و تا بز نیم و چندلا ببافیمش، از کابل‌های شماها بیشتر درد می‌آورد.»

چند لا کرده بود و حالا داشت با دو دست می‌بافتش: «ما خیلی وقت است فهمیده‌ایم که بدتر از همه همین است. آپولوی شما یا دستبند قپانیتان مفت گران بود. گذاشتیمشان توی موزه.»

شلالش کرد و بر پایه یک آفتابه لگن کار نجف‌آباد زد: «هزارسال امتحانش را داد. حالا می‌فهمی، ارباب، چرا هیچ زنی زرات نمی‌کند بگوید، من هم بادام خورده‌ام. حکمش همین است.»

باز زد. میرزا از صدای ضجه آفتابه لگن و آن‌طور که یله می‌شد دیگر فهمید، گفت: «شکر خدا که من دیگر بادام نمی‌خورم.»

«تزاهل نکن میرزا، مرد و زن ندارد. خاکی و هوایی هم نمی‌شناسیم.»

میرزا گفت: «بله، شیرفهم شدم. حالا برو سر خش‌خش خودت.»

«دیدی میرزا نقل همان چوب تر است. بقیه‌اش را نمی‌گویم، قافیه دارد، کفاره باید بدهم، تحدی است. در ثانی درست است که من غلام شما هستم، اما اینها را گفتم تا هوای کار دستتان بیاید تا اگر روزی روزگاری با

زنی از ولایت ما روبرو شدید فکر نکنید بی‌باعت و بانی است. ما خیلی ناموس‌پرستیم.»

میرزا داد زد: «بس است دیگر، خفه‌ام کردی.»

دیگر نگاهش نکرد. گذاشت تا ظهر خش‌خش‌اش را بکند. چی فروخت؟ نفهمید. یک دست استکان و نعلبکی هم خرید. توی کاسه دخلش پول خرد نبود. کجا گذاشته بود که یادش نبود؟ مگر حواس برای آدم می‌گذارد؟

دم ظهر حاجی عسکری سر راه سری بهش زد. می‌خواست ماشین حسابش را بدهد تعمیر کنند. با دُمش گردو می‌شکست. مظنه پارچه از نخ تا هر چی داشت بالا می‌رفت. می‌گفت: «اگر یک ماه در دکان را ببندم،

یک میلیون کاسب می‌شوم. راستش را بگو، میرزا، تو این مدت کجا غیبت زده بود؟»

از دکانش نمی‌توانست دل بکند، به شاگردهاش هم اعتماد نداشت. می‌گفت: «عادت کرده‌ایم.» می‌گفت: «همین که زنی با آن دست مثل برگ گلش پارچه را ناز کند جبران می‌شود.»

خدایی بود که زود رفت. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا یک‌دفعه از کار افتاد. گمانم باطریش تمام شده. من همین هفته پیش عوضش کردم. کراهی است.»

پس در ولایت هوا داشتند این را هم اختراع می‌کردند. صدای اذان را که شنید، گفت: «جعفر، کارت تمام نشد؟»
«آدمم، میرزا.»

بالاخره آمد. روی پیشخان ایستاده بود و حالا از جیبهای قباش کیسه‌های کوچک نخ‌بسته بیرون می‌آورد و جلو دست میرزا، کنار هم می‌چید. سیزده چهارده تا شد و سر کیسه‌ها را، هر نخی به رنگی، بسته بود. گفت: «این هم از کار این هفته من، دیگر حلال کنید.»

میرزا گفت: «باشد، حلال، اما آخر اینها چیست؟»

«از رنگ نخها یا تعداد گره‌ها باید بفهمید. زبان اشاره همین است.»

میرزا بی‌حوصله گفت: «ممنون.»

پالتوش را پوشید، و کلاه بر سر گذاشت. دنبال عصایش گشت. آورده بود، مطمئن بود. جعفر گفت: «اینها را همین را می‌گذارید؟»

«تو می‌گویی چه کارشان کنم؟»

«یک هفته شب و روز من زان کندم، آن وقت شما ...»

صورتش در هم رفت. همین حالا بود که دلش بترکد، و حباب‌های ریز و سرخ از میان دو لب قیطانی‌اش بیرون بزنند. یکی هم بیرون زد. میرزا دخلش را باز کرد و همه را ریخت توی دخلش. غر و غوژش این بار با چند حباب همراه شد: «پاره نشوند.»

«نترس.»

«نخهاشان را باز نکنید، شما بلد نیستید ببندید، بر اساس زدول مندلیف گره زده‌ام.»

گور پدر مندلیف هم کرده. میرزا گفت: «چشم، مطمئن باش!»

عصایش توی پستو بود. شوماژر پستو را کم کرد. حالا کی تا باز گازوئیل بدهند. پولهای خردش کنار سماور بود. خودش نگذاشته بود. روی هم چیده بودند. چند دسته را توی جیبش ریخت. چه کار داشت که بپرسد.

می‌رفت و به امید خدا دیگر بر نمی‌گشت. وقتی هم از دکان بیرون آمد مطمئن شد که جعفرش هم بیرون یک جایی حتماً هست، در کشویی را پایین کشید. فقط یک قفل زد. بر پله اول نشسته بود و یک حباب هنوز به گوشه لبش چسبیده بود. میرزا گفت: «حالا چطوری می‌خواهی بروی؟»

«خودم می‌روم، اما اصفهان که بودم یک ساعته می‌رسیدم. رودخانه همینش خوب است، اما اینزا پیاده می‌روم.»

میرزا گفت: «خوب، خداحافظ، من می‌روم توی چلوکبابی چیزی بخورم.»

«پس من چی؟»

«مگر تو بادم نداری، من که همین دیروز باز یک مشت بهت دادم.»

«هنوز دارم، اما دلم شور می‌زند. یک هفته است، ارباب. خودتان که می‌دانید برای ماها خیلی سخت است.»

زنها هم که خودتان فرمودید، بادم می‌خورند.»

میرزا ایستاد. چند نفر ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. حسن دوکله هم از پای بساط سیگارش سر بلند کرده بود و نگاهش می‌کرد. راه افتاد. به میدان که رسید روی نیمکتی نشست. صبر کرد تا جعفر بیاید کنارش بنشیند، بعد اشاره کرد به استخر وسط میدان: «با این آب نمی‌شود؟»

«نه، آن طرفش را می‌بینید. شماها هر چه باشد نامحرمید.»

هوا ابری بود، اما کو تا باران بیارد. سرد هم بود. یکدفعه میرزا یادش آمد. کاش ماشین‌اش را آورده بود. گفت: «یک پارک هست که استخرش خیلی بزرگ است، تویش قایقرانی هم می‌کنند.»

کف بر کف زد: «باشد، ارباب، ممنونم که به فکر من هم هستید.»

سه بار تاکسی بایست سوار می‌شدند. جعفر خودش می‌آمد، بیشتر خوش داشت عقب وانت‌بارها سوار شود، هنوز هیچی نشده رفت و سوار شد و میرزا نشانی آنجا را داده بود. از تاکسی سوم هم که پیاده شد باز متوجه شد که راننده پول خردهای میرزا را یکی‌یکی میان انگشتانش می‌چرخاند. این بار دل به دریا زد و پرسید: «چیه، داداش، نکند تو هم فکر می‌کنی تقلبی است؟»

«گمان نمی‌کنم، چون صرف ندارد، اما می‌بینید لبه‌های همه‌شان ساب رفته، حتماً دست بچه‌ها بوده.»

میرزا نه شستش که حتی تیره پشتش خبردار شد: «اجازه بدهید عوضشان کنم.»

دست کرد توی جیب پالتوش. با چی عوض کند؟ همان توی جیب دور یکی دوتاش انگشت کشید. بله دندان‌ه که هیچی، حتی گاهی یک طرفشان رفته بود، انگار بخواهند هشت ضلعی بسازند. راننده گفت: «ندارید، مهم نیست.»

میرزا گفت: «دارم، اجازه بفرمایید.»

از کیف بغلی‌اش اسکناسی نو به راننده داد و توی راه یک پنج‌تومانی راننده را با پنج‌تومانیهای خودش مقایسه کرد. چه بلایی سرشان آورده بود! دوتومانیها هم همین‌طور بود، حتی پنج‌ریالیها. با قدمهای بلند به طرف استخر راه افتاد. هوا حسابی سرد شده بود. حتماً برف می‌آمد. وقتی نفس‌زنان رسید، ندیدش. دور زد. برف هم شروع شد. امشب حتماً می‌نشست و فردا صبح مجبور بود چهارصد پانصدتومانی به برف‌پاروکن‌ها بدهد، اگر نه سقف پنج‌دریش چکه می‌کرد. دو قایق موتوری را با زنجیر به دو میله بسته بودند. پرچمی سر یکی از میله‌ها بود. جمعش کرده بودند. پسر بچه‌ای هفت هشت ساله کاپشن به تن و کلاه پشمی به سر پا به پای پدرش قدم می‌زد. آن روبه‌رو، نزدیک پله‌ها، زن و مردی بر نیمکتی نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند. خوب وقتی بود. باز دور زد. بالاخره دیدش. بر لبهء سکوطور آب نشسته بود و با کاغذ بزرگی، به قد خودش، ورمی‌رفت. صدای پای میرزا را شنید که سر بلند کرد. می‌خندید، پس باز سر حال بود. گفت: «ارباب، شما بلدید قایق درست کنید؟»

بلد بود، اما گفت: «نه.»

نگاهش می‌کرد. اگر باز بترکد؟ حالا که می‌رفت چرا دیگر به رویش بیاورد؟ گفت: «خیلی وقت است درست نکرده‌ام، اما شاید یادم بیاید. حالا بده ببینم.»

کاغذ روغنی بود. کم پیدا می‌شد. پرسید: «از کجا گیر آوردی؟»

«برداشتم.»

«از کجا؟»

«ارباب، همه چیز را، به قول ما اهل هوا، همگان دانند. من فقط می‌دانم که ما هر چه نوشت‌افزار می‌خواهیم می‌توانیم از یک کتابفروش برداریم. شاید زای حق‌التحریر است، یا نمی‌دانم، بعضی‌ها هم می‌گویند نسخه‌های خطی ما را افسست می‌کند و بعد برمی‌گرداند، در ثانی ...» به دور و برش اشاره می‌کرد: «این چیزها ...» دامن

قبایش را پس زد: «این‌ها هم همه آفریده اوست، ماها از آبی و خاکی و هوایی و آتشی فقط امانت‌نگهداریم، چند روزی به قرض پیش ماست.»

میرزا نفهمید چطور شد که یک مشت سکه از جیبش بیرون کشید و جلو صورت جعفرش گرفت: «ببینم جعفر، برای همین به خودت حق دادی اینها را این‌طور ناقص کنی؟»

جعفر به انگشت دو سکه را نشان داد: «این دو تا را قبول دارم، مرده‌اند، اما آخر من تازه‌کار بودم. بیست سال بود این کار را نکرده بودم. تمرین می‌کردم، بعد یاد گرفتم چه کار کنم، سوهان دندان ریز که قرض کردم درست شد.»

میرزا یک‌دفعه یادش آمد، گفت: «پس آن ده دوازده‌تا کیسه خرده همین‌ها بود؟»

«اولاً شانزده‌تا بود، ارباب. در ثانی فقط چهارتاش از این سکه‌ها بود. بایست ماهر می‌شدم.»

«بقیه‌اش چی؟ حالا که دیگر مأذون هستی بگویی؟»

«من نمی‌گویم، خودتان دارید می‌فهمید، این را ما خودزایی سقراطی می‌گوییم. یکی هی حرف می‌زند و حرف می‌زند، زمله انشایی، خبری، سؤالی، تا بالاخره می‌فهمد. فقط یادتان باشد که بر اساس مندلیف نخ کیسه طلا سه گره می‌خورد و نقره دو تا.»

کم مانده بود که میرزا سخته کند. خدا کند آن دو سکه تپه سیلک یا آن سینه‌ریز چقازنبیل به دستش نرسیده باشد. قایق را درست کرده بود. نفهمید کی. اصطلاح این یک کارش حتماً طی‌العمل بود، به قیاس طی‌الارض یا طی‌الزمان: می‌بینی که کرده‌ای، اما نمی‌دانی کی. اصلاً خودش درست شده، جلوت هست، انگار دستی از پرده غیب می‌گذارد میان دو دستت. گفت: «ببینم جعفر، تو که رضایت‌نامه نمی‌خواهی؟»

«برای چی؟»

«که مثلاً خدمات محوله را به نحو احسن انجام داده‌ای؟»

قایق درست و حسابی شده بود. برای محمد حسین‌اش درست می‌کرد و روی آب حوض ول می‌داد. حالا داشت آنجا بز سه‌شاخ می‌کشید. جعفر بند نمدهایش را باز کرده بود، گفت: «خودمان که بگوییم کافی است.»

میرزا قایق را گرفت جلوش: «خوب شده، جعفر؟»

«دستتان درد نکند!»

برف بیشتر شده بود. میرزا سردش بود. دندانهایش تیریک‌تیریک به هم می‌خورد. جعفر نمدهاش را درآورده بود و حالا از لبه سکو آویخته بود و سم در آب می‌زد. گفت: «به این کاغذها نمی‌شود اعتماد کرد، گاهی آب پس می‌دهند، خودش هم گفت.»

خودش را بالا کشید: «خیلی سرد نیست، می‌توانم.»

نمدهایش را می‌پوشید، گفت: «حیف میرزا، که دست تنها بودم، اگر نه می‌دیدي همین یک هفته چه می‌کردم.»

«می‌خواهی تا باز چله بنشینم؟»

بند نمدهایش را بسته بود: «نه؛ احتیازی نیست. این کار - گر چه به قول علمای بلاغت ما تشبیه اضعف صنایع بدیعی است، اما خوب گاهی ناچار لازم می‌شود - مثلاً آن گوشه‌ء اتاق پنزدری شما طلبه کرده، امشب

هم شاید چکه بکند. صبح هم چند قطره چند قطره می‌ریزد. اگر فردا کسی برف را پارو نکند دیگر زلو شرشرش را نمی‌شود گرفت. تازه برف را هم که پارو بکنند، ترکش هست.»

میرزا لرزید. از سرما نبود یا از این باد و بورانی که به صورتش می‌کوبید و جلو چشمش را تار می‌کرد. عینکش را پاک کرد. جعفر نوک دمش را از لای قبا بیرون کشیده بود و حالا داشت با نوکش اول به قایق و بعد به آب اشاره می‌کرد: «حالا وقتش است، میرزا.»

میرزا خم شد و قایق را روی آب گذاشت، به جعفر هم کمک کرد تا وسط قایق بایستد. حتی نگهش داشت تا دیگر لنگر نخورد. جعفر گفت: «حالا خوب برو استراحت کن، همین حالاش هم دو سکهء طلا زلویی و یک سکه و یک چهارم نقره. هیچ‌کس هم نمی‌فهمد که سکه‌ها ت سب رفته‌اند. ما اهل هوا به قولمان عمل می‌کنیم، خودت می‌بینی.»

دست هم تکان داد و گفت: «خدا حافظ، ارباب. دیگر نمی‌خواهد چله بنشینم، احتیازی نیست. از من می‌شنوی، با دل راحت یک دست چلوکباب با چهار سیخ برگ بخور، نوش زانت.» قایق رفت و میرزا دید که نوک دمش را به آب می‌زد، گاهی در این سو و گاهی آن سو. و تند می‌رفت و تا آن طرف استخر چیزی نمانده بود.

«دیدم بابا؟ چه تند رفت.»

پسرک بود. پدرش هم نگاه می‌کرد. به میرزا لبخند زدند. قایق پیچید و رفت پشت تنهء درختهایی که حالا روی شاخه‌هاشان لایهء نازکی از برف نشسته بود. میرزا بلند شد، تکیه به عصا داد: «باد بردش، حالا حتماً دیگر غرق شده.»

پسر بچه گفت: «نه، هنوز دارد می‌رود. خیلی خوب درستش کردید.»

کاش دستش می‌شکست. عینکش را که باز پاک کرد ندید. فقط یک لکهء آب میان دو تنهء درخت پیدا بود. برف حسابی گرفته بود و میرزا می‌لرزید. پدر و پسر به همان طرف می‌رفتند که قایق رفته بود. میرزا دیگر حتی آن لکهء آب را نمی‌دید. رو به آسمان کرد. دیگر از این کف نفس بهتر؟ نمی‌دید، اما با سوز دل گفت: «خودت می‌دانی، من چه بگویم؟»

فصل چهارم

میرزا یدالله دربکوشکی ولد مرحوم میرزا محمود متولد اصفهان پنجشنبه شب که همان شب جمعه باشد، تخت و بخت خوابید. عصر پنجشنبه به دکان نرفت. بعد از ناهار سری به طاهره‌اش زد و یک چرت خوابید. شب هم رفت خانه صدیقه و بالاخره همانجا لنگر انداخت و با داماد شاخ شمشادش، اسماعیل‌خان، تخته‌نرد زد. دور اول سیصد تومان برد، دور دوم سی تومان. می‌خواست یک دور هم سه‌دستی بزند، و باز افشارش را ببندد و باز شش‌درش کند تا سه‌تا مهره‌اش این طرف خفت بیفتد و دیگر همین برای اسماعیل‌خان بماند که آن‌طرف هی سیخ کباب درست کند، اما دید برای سه تومان بی‌قابلیت دیگر کرا نمی‌کند که دیر بخوابد و صبح نمازش قضا بشود. اصلاً مگر نرفته بود - بی‌آنکه بگوید - حلال‌بودی بطلبد تا اگر - قضا و بلاست دیگر - عملش پایپیش شد، دستش از گور بیرون نماند؟ گفت: «من باید بروم، می‌ترسم طاق پنج‌دری چکه بکند.»

اسماعیل گفت: «مگر نمی‌بینید چه برفی نشسته است؟ صبح خودم می‌رسانمتان.»
گفت: «به شرطی که اگر تو بردی این‌ها مال تو، اما اگر من بردم سه تا سکه یک‌تومانی بگذاری روی اینها تا سراسر است بشوند.»

اصلاً گوش نداد که سراسر دیگر چرا. داشت می‌چید. میرزا گفت: «باز که چیدی؟ نکند می‌خواهی باز یا قدّوست را به عرش برسانم؟»

«حالا می‌بینیم. تا حالا که من مهمان‌نوازی می‌کردم، گفتم بعد از هرگز که اینجا تشریف آوردید، دماغ نروید.»
میرزا بالاچار بازی کرد. قرار شد همان پنج‌دستی باشد. اما مگر حواس برایش می‌گذاشتند. صدیقه همه‌اش با رادیو ور می‌رفت، از این موج به آن موج. که چی بشود؟ که باز همه‌اش جوش دو تا و نصفی گروگان‌شان را در لبنان بزنند و اصلاً عین خیالشان نباشد که اینجا دارند میرزا را به صلابه می‌کشند. این هم از این کاسه‌بشقابی‌های بی‌پیر که دوره راه می‌افتند و همه‌ای جنسها را می‌خرند و میرزا مجبور است از صبح تا شب مگس بپراند. دست اول مارس شد. دست بعد اگر حتی جفت چهار می‌آورد سه به هیچ می‌شد. بعدش هم که معلوم است. اگر رویش می‌شد خودش یا قدوسی می‌کشید که طاق هفت آسمان ترک می‌خورد. بلند شد، گفت: «باید بروم، دلم شور می‌زند.»

دامادش جداً همت کرد، زنجیر بست و آوردش و میرزا هم یگراست رفت توی تختش خوابید. برق نبود. صبح سر حال بلند شد. با دامادش بی و بی شده بود. اگر فقط یک سه و پنج نشسته بود الامانش را درمی‌آورد. همه‌اش هم یک و دو آمد. نمازش را هم خواند، بعد هم دو دستش را رو به طاق اتاق و هفت فلک و حتی عرش و کرسی بلند کرد که: «می‌بینی، خودت فرجی برسان.»

برای امروزش نان داشت. صدیقه گفته بود: «تو را به خدا صبح دیگر نروید بیرون.»
می‌ترسید لکن خاصره‌ء او هم بشکند. بعید نبود. چای دم کرد و وقتی صدای برف‌پاک‌کن‌ها بلند شد یاد سقف طبله‌کرده‌اش افتاد. نه الحمدلله چکه نمی‌کرد. به فال نیک گرفت. پنج شمع نذر کرد که سر قبر خواجه روشن کند. بعد هم یکی را پیدا کرد به چهارصد تومان تا پشت‌بام را پارو کند. ریزه‌نقش بود، اما چاپک.

لقمه آخرش بود که آمد پایین. میرزا یک نصف نان با پنیر بهش داد و یک لیوان چای داغ هم بست به نافش. برای ظهر و شبش خدا کریم بود. کریم هم هست، نمی‌آید. بعد هم رفت سراغ هزاربیشه زنش. سکه‌هاش را روی هم چیده بودند. دورشان ساییده بود. پس آن کیسه نقلی قراضه این‌طورها به نفعش شده بود؟ شاید بادام تلخ می‌خورد. اعتیاد همین است. خودش بایست زن می‌گرفت. حفاظ آدمند. به طاهره‌اش هم گفته بود: «یک بیوه‌ای اگر پیدا می‌شد، من که حرفی نداشتم.»

دیلاق بی‌مصرف فرمود: «این همه دختر هست، آقا جان. شما فقط لب تر کنید.» برای همین شام نماند. معنی نمی‌دهد. او که دیگر هوسی برایش نمانده بود. اما خوب اگر خدا می‌خواست، می‌شد. خدا را چه دیده‌ای، شاید هم بشود. برای ظهرش چیزی بار گذاشت. نقره‌هاش عیبی نکرده بود. همان‌جا توی کمد بودند، توی همان کهنه‌پاره‌هایی که مرحوم فرخ‌لقاش پیچیده بود. چشم طاهره‌اش به اینها بود. قلمکاری گلدانه‌اش آدم را لوچ می‌کرد. اگر یکی از آن گردن‌بلوریه‌ها نصیبش می‌شد، داغ همه‌اینها را به دل صفاخان می‌گذاشت. از تخته‌نرد فقط رجزش را یاد گرفته است. تازه می‌گیرد. باش بازی نکرد و رفت خانه صدیقه‌اش. تازه هم رفته کلاس موسیقی و هی سیم پاره می‌کند. چشمش به این تار میرزا بود. پیش از ظهر هم رفت نماز جمعه. همان نزدیکیهای پارک می‌ایستاد، پشت به هر چه درخت که داشت. حاجی عسکری نبود. باز با مش‌حسن، حتماً رفته بودند توی دانشگاه تا فردا صدایشان مثل خروس تازه‌بالغ بگیرد. بعد از ظهر خوابید، کارتن بعد از ظهر جمعه را ندیده بود. عصر هم پیاده و سواره سری به بیمارستان زد. ایوب دیگر زهوارش در رفته بود. سوند بهش وصل کرده بودند، اما باز کیسه زردآب به دست هی این طرف و آن طرف می‌رفت و با پرستارها لاس خشکه می‌زد.

غروب تذکره‌الاولیاء خواند. شب بعد از نماز مغرب و عشاء روی مثنوی چرتش برد. این بار یک جاده ریگریزی شده بود، با صف سروها در دو طرفش. وسطش هم آب قنات، مثل اشک چشم، پله به پله و حوض به حوض می‌رسید به آب‌نمای جلو یک کلاه فرنگی که از غرفه آن بالاش یکی صداش می‌زد. صدا که نبود، انگار به کاسه بلور کار لاهه هلند همان دست سیاه‌قلم رضا عباسی تلنگر بزند. می‌گفت: «میرزا!» و به دنبالش همین‌طور میرزا میرزاها ریز و ریز می‌آمد. رفت بالا، چرخ می‌زد و می‌رفت و توی هر اتاقی سر می‌کرد. خالی بودند. اما آن آخر یک غرفه بود همه چیز تمام. فرشش همه قالی ابریشمی بود و دور تا دورش متکا و بالش و آن بالا هم تختی زده بودند با دشبک پر قو و لحافی با رویه ساتن صورتی. به جای ترنج قالی وسط اتاق هم یک طبق بود با هفت رنگ غذا از ترشی هفت‌سبزی گرفته تا ته‌چین گوشت بره که هنوز بخار ازش بلند می‌شد. این گوشه هم به جای لچکی قالی یک سینی بود با تنگ شراب و دو ساغر. خدا خودش رحم کند. میرزا ده سال هم بیشتر بود که توبه کرده بود و از سر بند فوت فرخ‌لقاش زخمه به تار زده بود. اما دید فقط حای یک چیز خالی است، همان که با میرزا میرزا گفتنش انگار دل او را در شیر و عسل می‌غلطانند.

میرزا یا الهی گفت و کفش کند و همان‌جا دم در، در صف نعال، نشست تا کی غلامی یا کنیزی بیاید و به مهر دستش بگیرد و ببرد آنجا بنشانند که باید. سرش را هم گذاشت بر کاسه زانو. وقتی سر بلند کرد از بوی عطر یاس فهمید رفته است. یک دستمال گرتی هم کنارش انداخته بود. از هر غذایی هم یک لقمه خورده بود و

رفته بود. تنگ هم خالی بود و بر تخت جای تنش مانده بود و بر نازبالش جای سرش. چرا به زخم دلش نمک زده بود تا بیدار بماند؟

میرزا بلند شد رفت نان خشک و پنیر شوری سق زد، یک پیاله هم چای درست کرد، گرد از کاسهء تارش گرفت و در گوشهء نصیرخانی برای دل خودش زد و زد و هی خواست بخواند و هی گفت: «چین چین» و یادش نیامد و باز زد و گریه کرد، بعد هم با دو چشم گریان رفت و خوابید.

آفتاب زده بود که بیدار شد. صدایی نمی آمد. باز گوش داد. خش خش نمی کردند. نیامده بود، شکر خدا! اما پس تکلیف او چه می شد؟ باز همان ملک بود و همان روزگار؟

بایست می رفت دم دکان، حداقل می دید چه بلایی به سرش آورده اند. صدایی آمد. از پنجدری بود، مثل اینکه هوار سقف بود. زیاد نبود. گچ طبله کرده ریخته بود. باز هم نم داشت و حالا قطره قطره می ریخت. نکند اصلاً پارو نکرده آمده بود پایین؟ این یکی هم؟ غژ و غوژ را شنید: «سلام، ارباب. تا کی می خوابی؟»

خودش بود. پا روی پا انداخته بود و دمش را بند بند از میان دو انگشت رد می کرد. گوشهء مبل نشسته بود. چه وقت میرزا مبلها را دوباره چیده بود که یادش نبود؟ چشم بست و دست به چهارچوب در گرفت تا نیفتد. گفت: «پس آمدی؟»

«سر وقت ارباب، درست دو ساعت و سه ربع هم هست که منتظریم تا شروع کنیم.»

جایی چند آویزی به هم خوردند و باز به هم خوردند. میرزا چشم باز کرد. جعفر حالا ایستاده بود. روی قبایش کلیچه پوشیده بود. گفت: «نو نوار شده ای؟»

«پول که بالاش ندادیم، ارباب، منزل برایم دوخته.»

به جایی هم اشاره کرد که همان جا باز دو آویزی به هم خوردند. جعفر گفت: «خزالت نکشید، بیایید بیرون.» از پشت گلدان و بوتهء حسن یوسف بیرون آمدند، یکی از این طرف و یکی از آن طرف، انگار که از مینیاتور کار بهزاد بیرون بیایند، چادر به سر و روبنده بر رو. این یکی یک هوا چاقتر بود. با هم گفتند: «سلام.» آن که لاغر بود، مسلماً کوچول خانم، کرکر کرد و روبنده اش را پس زد. دهان همان نقطه بود. بوی یاس هم می آمد. یک دستمال گرتی هم دستش بود که گرفت جلو نقطهء دهان و حتی چانه که چالش را میرزا از اینجا و بی عینک نتوانسته بود ببیند. باز هم بودند: دو تا که از پشت خانم بزرگ سرک کشیدند. چارقد به سر داشتند و به تن از همین روپوشها که طاهره اش به تن می کرد.

باز صدای غژ و غوژ آمد: «این هم پسر کوچک من است. آن دو تا نیامدند، رفتند سفر، حالا دیگر برای خودشان کسی شده اند.»

میرزا هر چه نگاه کرد، ندیدش. جعفر گفت: «خزالتی است.»

از پشت مبل جعفر پیدایش شد. باریک بود و قدش یک بند انگشت از جعفرش بلندتر بود: «سلام، ارباب.» همان لباس جعفر را پوشیده بود، با همان عینک و ریش بزی اما سیاه. یک دستمال آبی هم دور گردنش گره زده بود. جعفر گفت: «مؤدب بایست.»

میرزا گفت: «خوش آمدی.» به زنها هم گفت، به دخترها هم و بعد رو به جوان دیلاق کرد: «شما هم خوش آمدی.»

جعفر گفت: «خوب، حالا بروید بیرون تا من با ارباب حرف بزنم.»

اول پسر رفت. بعد هم زنها، اول خانم بزرگ و دو دخترش، بعد هم کوچول خانم. چادرش را تنگ و تیر گرفته بود و دو کفش جیرش که فقط دو پاشنه صناعی بود غژ و غوژ صدا می کرد. جلو میرزا که رسید توی دلش را باز کرد و میرزا یل و شلیته اش را دید. چاقچور به پا داشت. سر آستین ها و روی سینه یلش نقده دوزی بود. میرزا باز چشم بست. موهایش را بافته بود و روی شانۀ چپش انداخته بود. کجا دیده بودش، نه به این قامت که به همان قامت که می خواست؟ با شروع غژ و غوژ چشم گشود: «شما هم دلتان تنگ شده بود؟»

«خیلی، حیف که نمی دانستم کجایی.»

«خوب، صدایم می زدید، شما که بلدید: س، ب ۱۱ ...»

«بله، بله، می دانم.»

رفت روبه روی جعفر نشست. به عادت آن وقتها که توی بازار بر سکوی حجره می نشست، پایی زیر نشیمن گذاشت و یک زانو هم به بغل گرفت. فقط نگاهش کرد. جعفر هم همان طور نشست. چه بایست می گفت؟ پس دل همین طور می ترکید و بعد قل قل می کرد و حبابها یکی یکی از میان دو لب بیرون می زدند و جلو بینی و چشم می ترکیدند؟ شاید هم بایست فریاد می زد و سر و پا برهنه بیرون می دوید و عالم و آدم را خبر می کرد. همین طورها دیوانه می شدند؟ تا مبادا جعفرش هم حبابهای دلش را بیرون بدهد، گفت: «نگفتی اسم پسرت چیست؟»

جعفر با پشت دست لبهایش را پاک کرد: «ما بهش توی خانه می گوییم، دیلاق. اسمش هم همان زعفر است، نه به "ز" زنبور. اما رمزش س، ب ۱۱، عشمستی بدا، ۵ است تا برسد به سعر ۱۱۴.»

صدای خروس تازه بالغی از کنار چهارچوب در آمد: «در خدمتم، بابا.»

«برو زانم، موهاش را هم بزن تو. زشت است موی مرد مثل امردا از زیر کلاهش پیدا بشود.»

«زنها و دخترها چی، همین اسم را دارند؟»

پا به پا کرد، سرفه کرد، نوک بینی اش را هم، به دست چنگ کرده، کند: «اسم زن همان خود زن است، حتی بدتر. ما خوش نداریم اسم زنمان را کسی ببرد، چه رسد به رمزش.»

«بله، ملتفتم. اما آخر خودتان چی؟»

«فرق می کند. تا کزا باشد. اما توی خانه کوچول خانم همان کوچول خانم است. همه مان همین را می گوییم.

اسم هم مثل بقیه کلمات قرارداد است. زبان شناسهای شما هم گفته اند. تازه اختراع کرده اید، مثل ما کلمه به کلمه از کفرستان آورده اید. اما ما، الحمدلله، داشته ایم. علمای بلاغت ما می گویند: وقتی بهترش را داریم، چرا باید اختراع کرد؟»

میرزا دیگر گوش نداد. بگذار ور بزند تا دلش نترسد. از جایی صدای تار می آمد. ماهور بود، بعد هم با صدای زیر می خواندند: «همه چین چین، شکن شکن.»

گفت: «دوقلو هاند. به بزرگه کمان ابرو می گوییم. کوچکه را خانم بزرگ دماغ قلمی صدا می زنند. می گوید، به من رفته. اما من بهش لپاناری می گویم. سر همین هم اغلب حرفمان می شود. همین پیش پای شما ادبش کردم.»

سر دمش را شلال کرد و زد به دسته مبل: «معنی نمی دهد که روی حرف مرد حرف بزنند.»

میرزا گفت: «تمام شد؟»

«نه، اما خوب، اگر شما دستور بفرمایید خفه می‌شوم.»

«حالا می‌خواهید چه کار کنید؟ بادام که دارید؟»

«چند تا فقط.»

بلند شد. دست توی جیبهای کلیچه‌اش کرد، نبود. توی جیبهای قباش هم نبود. هر دو دستش تا شانه تویشان می‌رفت: «یک زایی گذاشته بودم. چندتا بود. از دست این دیلاق که روزگار ندارم. تا چشم به هم بزنم کف رفته است. این هم از تار زدنش. آن وقت با این هوش و حواس می‌خواهد فیزیک زدید هم بخواند.»

«اینجا!»

«فرق نمی‌کند. اما حالا که آورده‌امش تا دست تنها نباشم اگر یک معلمی برایش پیدا کنم، بد نیست. فقط شرطم این است که از نسبیت و کوانتوم نباید حرفی بزنند. ما مأذون نیستیم. علمای اخلاق ما نهی کرده‌اند. می‌گویند خودمان صبر می‌کنیم تا بهترش اختراع شود. بعضی‌ها هم می‌گویند، احتیازی نیست، ما به بهتر از اینها عمل می‌کنیم، مثل موشک العباس که همین روزها سوار می‌کنیم.»

صدای تار بلندتر شده بود، اما دوقلوها انگار فقط همان همه چین‌چین، شکن‌شکن را بلد بودند. میرزا گفت: «جعفر، من گرچه همه‌ء آن چیزهایی که گفتم هنوز هم می‌خواهم، یا اگر تو عرضه داشتی و آن عرقچین را برایم می‌آوردی، کارها می‌کردم، اما شده دیگر، اگر هوس است، یک بار بس است. پس دیگر نمی‌خواهد خش‌خش بکنی، نه اینجا، نه توی دکان. اصلاً می‌دانی، هر کاری می‌خواهی بکن، اما به سکه‌های من کاری نداشته باش.»

جعفر دو چنگ بر هم کوبید: «پس بگو، هزار بیشه را باز کرده‌اید. دیدید ارباب، چه استاد شده بودم؟» «آره، ولی تا همین‌جا بس است. من با این خاکه‌ها حتی نمی‌توانم پشت‌بام این اتاق را قیرگونی بکنم، چه برسد به اینکه برای محمد حسینم دلار بخرم.»

«پس دلار دلتان می‌خواهد؟»

«البته که می‌خواهم، خیلی هم.»

جعفر چنگ در ریش نداریش زد: «می‌فهمم، می‌فهمم، چشم.»

میرزا گفت: «بادام حسابی هم برایتان می‌خرم، یک پاکت. شبها هم بیایید همین‌جا، فقط خش‌خش نکنید. به آن کاکل به سرت هم بگو دست به تار من نزنند، سیمش را پاره می‌کند.»

«چشم ارباب، می‌گویم؛ اما قول نمی‌دهم گوش بدهد. همه‌اش هم که نمی‌شود ادبش کرد. زوانها سرکش شده‌اند. این رادیو که تازه اختراع کرده‌ایم از راه به درشان کرده است. تا می‌گویی چه می‌گذارندش روی موز کوتاه. تازه خانم‌بزرگ هم نمی‌گذارد. حق هم دارد. تازه ترک کرده است. همین دیروز رفته بود سر حوض و به آب نگاه می‌کرد. گفتم، چه کار می‌کنی؟ گفت: ماهیها را می‌شمارم. گفتم، آخر یک ساعت، دو ساعت، این پانزده تا ماهی که شمردن ندارد. گفت: بابا، گاهی ده‌تاند، گاهی حتی بیست و سه تا.»

آه هم کشید: «این طور است دیگر.»

میرزا گفت: «بادام تلخ می‌خورد؟»

«پس شما هم می‌دانید؟»

این بار باریکه‌ء دودی را، مثل دود دلش، از میان دو لب بسته بیرون داد: «برای همین خواهش کردم، بادامهاتان را دم دست نگذارید. من خودم بهش می‌دهم، گرچه من یکی نخورده نمی‌دانم کدامش تلخ است، کدام شیرین. اما این دیلاق از پوستشان می‌فهمد.»

میرزا دیگر دیرش شده بود. بلند شد. صدای تارش دیگر نمی‌آمد. لباس پوشیده و نپوشیده زد بیرون. باز دیدش، این بار از توی آینه‌ء ماشین. به قامت زنش بود و همان عقب نشسته بود، با همان بلوز و دامنی که صبح عروسی به زور تنش کرد. یک چادر سفید گلدار هم سرش بود. رنگ صورتش هم همان‌طور پریده بود. گفت: «میرزا باز من را کجا می‌بری؟»

میرزا برگشت چیزی بگوید، یا حداقل بگوید: «ببخشید که این‌طور کردم. خودت که دیدی پشت در حجله‌خانه چه می‌کردند.» نبودش. هیچ‌کس نبود. اما بوی یاس می‌آمد. انگار گرتةء دستی بر لوح هوا زده یک شاخه‌ء یاس را از همین شیشه‌ء طرف چپش می‌آورد تو و می‌گرفت زیر بینی میرزا. نزدیک هم بود بزند به یک مادر و بچه‌اش. ترمز کرد، فحش هم خورد. بالاخره پیاده شد، یک جایی پارک کرد. تا مرز طرح ترافیک را با یک سواری رفت، بعد را هم پیاده. پیاده‌رو بدجوری لغزنده بود. کاش اصلاً نه لگن خاصره که گردنش می‌شکست که از زنش حلال‌بودی نطلبیده بود. سر راه دو کیلو و نیم بادام خرید. می‌گذاشت روی طاقچه‌ء پنج‌دری. اصلاً همان پنج‌دری مال آنها. بگذار همه‌ء سقفش طبله کند و بریزد پایین. تا ظهر یک آینه فروخت و دو چراغ پایه بلند. بد نبود. نزدیک ظهر سر و کلاه مش‌حسن پیدا شد. نونوار شده بود. پس داشتند یاد می‌گرفتند که باز بدلی بسازند؟ می‌خواست برود اصفهان. لابد می‌بردنش تا باز فی بزند. بالاخره خودش مُقر آمد که درب‌کوشک یک خانه‌ء قدیمی زمان شاه سلیمان افتاده است توی خیابان و حالا در و تخته‌اش را خود شهرداری حراج کرده است. می‌گفت: «بیشتر سفارتخانه‌چی‌ها می‌خرند، بعد تکه‌تکه با پست سیاسی می‌فرستند آنجا سوار کنند. یک‌دفعه دیدی توی ایتالیا یک خانه ساختند عین همین خانه‌ء درب‌کوشک.»

می‌گفت: «بهتر از این دالاهای هیچی‌ندارند که هر تکه را به یکی می‌فروشد. حالا اقلأ آدم دلش قرص است که یکر است می‌روند به یک موزه نه به هزار تا کلکسیون خصوصی که هیچ‌کس رنگشان را نمی‌بیند.» بالاخره هم رفت. میرزا حرفی نزد. می‌خواست بگوید: «از من می‌شنوید همه‌ء خاک این ولایت ما را تا عمق صد متری به خیش بکشید و همه چیزش را بدهید ببرند،» اما نگفت. مگر از جانش سیر شده بود؟ سر ظهر جعفر آمد. تنها بود و کلاه صدارتی‌اش خاک خالی بود. بادام می‌خواست. با اتوبوس دوطبقه آمده بود. به یکی از کیسه‌های آویخته از کمربندش اشاره کرد. میرزا پاکت را گذاشت جلوش. جعفر گفت: «من که دو تا دست بیشتر ندارم.»

فقط پنج تا برداشت. نوار رنگینی هم، به باریکی مو، از جیب پیش‌سینه‌اش درآورد و از میرزا خواست جای مطمئنی بگذارد. گفت: «توی دخل نه.» لای نصاب‌الصبيان هم درست نبود. می‌گفت: «یک‌دفعه دیدید نیست.» بعد هم گفت: «بگذاریدش توی آن اشکدان توی پستو. البته کمد مرحوم زنتان از همه‌زا امن‌تر است.» میرزا حوصله نداشت. باریکه‌ء رنگین را گذاشت لای دفترچه‌ء تلفنش. گفت: «باشد، بعد فکرش را می‌کنم.»

بالاخره رفت. باز داشت چه قابی سوراخ می‌کرد، یا اصلاً می‌خواست چه قابی سوار کند؟ بعد از ناهار دیگر هیچ مشتری نیامد. شوهر طاهره زنگ زد که: «یک شب هم اینجا بد بگذرانید.» میرزا عذر خواست. گفت: «باشد آخر هفته.»

بعد هم اذان نشده، دکان را بست. توی راه، وقتی با ماشینش میدان را دور می‌زد، همان تلنگر به کاسهء چینی را شنید، بعد هم دو آویزی به هم خوردند. جایی ایستاد و از قصابی آشنا گوشت آزاد خرید. گوشت تن او را داشتند با مناقش می‌کنند. میوه هم خرید. بایست فریاد می‌زد یا قدوس. وقتی باز سوار شد بوی عود آمد. مرحوم زنش غروبها یک عود آتش می‌زد و بعد از نماز مغرب و عشاء می‌نشست و تا یک جزء قرآن نمی‌خواند از سر سجاده‌اش بلند نمی‌شد. پنج شکم زایید، دوتاش که مردند، این سه تا را هم خودش بزرگ کرده بود، اما هنوز که هنوز بود از بوی تن میرزا از خواب می‌پرید. خدا رحمتش کند که اگر آسمان به زمین می‌آمد این عادت غروبهاش ترک نمی‌شد. حالا کجا بود که ببیند نه سقف پنج‌دری، که سقف آسمان ترک خورده بود؟ سر راه، میرزا هوس کرد سری به پارک بزند. کسی نبود. راه باریکه‌هاش هنوز برف نشسته بود و دور تا دور استخرش. فواره‌هاش هم خاموش بود. یکی دو پیرمرد هم دید. بعد یک‌دفعه دید، دو هاله و بر تارک دو سرو کنار هم. بر نوک یک سرو مطابق هم سه هاله دید. روی هم. ششمی را هم پیدا کرد. این یکی سیاه نبود. اصلاً انگار رنگین بود و یکی دو جاش زده داشت. از توی ماشین هم پیدا بود، که غژ و غوژ را شنید. جعفرش بود وسط صندلی عقب میان خانم‌بزرگ و کوچول خانمش که باز توی دلش باز بود.

«ملاحظه می‌فرمایید، ارباب. باز هم دارد می‌خورد. اما مادرش می‌گوید، نه. شما یک چیزی بهش بگویید.» کیسه‌ای هم بر دوش داشت. کلیچه‌اش هم خاک خالی بود. تلنگری به یک کاسهء لعابی کار همدان خورد. مو داشت. حتماً خانم‌بزرگ بود. انگشت کوچکش را از زیر چادر به گوشهء دهان گذاشته بود و حرف می‌زد. میرزا گفت: «من که نفهمیدم، جعفر.»

«خوب، نامحرمید. زن همین را می‌گویند، نه بعضی‌ها که تا مرد می‌بینند، روبنده‌شان را پس می‌زنند و گل و گردن می‌آیند.»

صدای کاسهء لعابی باز بلند شد. اصلاً ترک داشت. جعفر گفت: «می‌گوید، بچه است. همه‌اش هم سرکوفت آن وقتها را به من می‌زند که مگر یادت رفته؟»

بعد هم افسوس خورد که چرا نمی‌توانند در ولایت هوا اعدام را اختراع کنند. بالاخره هم میرزا صورت صاحب صدای کاسهء چینی را در آینهء ماشین دید که از آن نه دهان که نقطهء وحدت گفت: «خدا نکند.»

آن رنگ طلایی دو آستینش انگار بدل مینیاتورهای طرز هرات بود. بعد هم گفت که دیده است. از سه جرثقیل می‌کشیده‌اند بالا. پرسید: «مگر شماها نباید، قانوناً، آرزوی محکوم را برآورده سازید؟ نکند این مرد ما هم یک چیزی بافته.»

جعفر گفت: «من برایش تعریف کردم. آن ارباب اصفهانی تعریف می‌کرد. خودم که ندیدم. یک بابایی کارد زده بود توی دل کسی. رسمش همین بوده؛ تا گلاویز می‌شده، کت یا ژاکت یا حتی پیراهن حریر را می‌کشیده روی سر یارو تا دیگر نتواند دست در بیاورد، بعد هم با سر فارغ شکم طرف را کاردی می‌کرده.»

خانم‌بزرگ گفت: «می‌گذاری سر غذا دل و روده‌مان بالا نیاید؟»

کاسه‌اش همچنان ترک داشت. جعفر چیزی مثل آدامس می‌جوید، اما صدایش همچنان غژ و غوژ بود، گفت:

«من که دیگر نگفتم، تعبیر لاتی‌اش را به کار بردم.»

«خوب، گفته‌ای، صد دفعه همین قصه را تعریف کرده‌ای. هر چه هم عوضش کنی باز همان اولی یادم می‌آید.»

صدابلوری گفت: «زود بگو و خیالمان را راحت کن.»

جعفر گفت: «عرض می‌کردم، وقتی می‌خواستند به دارش بزنند، گفته، آخرین آرزویم این است که یک دست چلوکباب بخورم از چلوکبابی مشتی، فقط از او. تلفن می‌کنند، مشتی می‌گوید، صبح به این زودی چلوکبابم کجا بود؟ می‌گویند که برای تقی یک‌پاچه است. یک ساعته ترتیبش را می‌دهد. تقی هم نامردی نمی‌کند، می‌نشیند سرپوش را برمی‌دارد و دو لپه می‌خورد. حتی دوغش را تا ته سر می‌کشد و بعد می‌گوید، من حاضرم.»

صدابلوری گفت: «باز من آمدم حرف بزنم، تو آخرش را گفتی؟»

میرزا دیگر می‌دانست، برگشته بود و نگاهش می‌کرد: «حالا بفرمایید، من که نفهمیدم.»

ریز می‌خندید. دست از زیر چانه برداشت. از بالای دالبر یخه سفیدی گردن به پهنای گلوی صراحی ژاپنی بود که حتی وقتی آب به دهانه‌اش می‌ریختند صدای قمری می‌کرد، گفت: «تعارف می‌کنید.»

اول یکی و بعد دو حباب رنگین از میان نقطهء وحدتش پر زدند و بر نوک بینی ترکیدند. توی دلش دیگر باز باز بود. هر دو شانه‌اش با چادر تکان می‌خورد: «داد می‌زد، مردم، من شش ماه و دو روز است خمارم. آخرین آرزوم هم فقط این است که یک بست بکشم. نگذارید خمار از دار دنیا بروم. فقط یک بست آن‌هم بزرگ برایم بچسبانید. قول می‌دهم اصلاً طولش ندهم، قلاج بکشم. بعدش دیگر این گردن من.»

میرزا هم دلش ترکید. تا نبینند برگشت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در آینه می‌دید که حالا فقط یک حباب ریز و آبی به گوشهء لب گردن بلوری چسبیده بود.

کجا دیده بودش. به خانه که رسیدند دیلاق هنوز نیامده بود. دوقلوها یکی یکی آمدند، چادرنماز چیت گلدار به سر، تعظیم کردند و یکی سه نخ دراز و سیاه به میرزا دادند و بعد هم گریه‌کنان رفتند. میرزا پرسید:

«ببینم، جعفر این‌ها دیگر چیست؟»

«اگر اجازه بدهید، بعد توضیح می‌دهم.»

دنبال دخترها رفت. خانم‌بزرگ گفت: «تو را به خدا نگذارید طفل‌معصومها را ادب کند.»

میرزا به پنج‌دری رفت. جعفر توی مبل نشسته بود و دخترها را یکی بر این زانو و یکی بر آن ناز می‌کرد:

«گریه ندارد، کارگاهها هم باید کار کنند. در ثانی اینها تا بگویی چه، درمی‌روند.»

سرهایشان باز بود. موهایشان را دم اسبی کرده بودند. با هم گفتند: «بابا، چنان آهی می‌کشند که دل سنگ کباب می‌شود.»

جعفر سر بلند کرد: «ارباب، درست است که من غلام شما هستم، اما اینها هنوز آزادند.»

دخترها چادرهایشان را به سر کشیدند. میرزا گفت: «می‌بخشید، متوجه نشدم.»

«یک یا الله که بگویید کافی است.»

«گفتم که متوجه نشدم.»

جعفر گفت: «حالا گذشت، اما این لپ‌اناری دیگر نمی‌خواهد کمک حال باباش باشد.»

سر به هر دو سو چرخاند: «کدامتان هستید؟»

هر کدام به دیگری اشاره کردند. جعفر خندید: «می‌بینید، ارباب، اینها هم مرا بازی می‌دهند، انگار چهار تا زن داشته باشم.»

دل‌ریسه می‌رفت و به دو دست نه بر زانوان خود که بر هر دو زانوی دخترها می‌زد. همصدا گفتند: «بابا، باز که زدی؟»

جعفر بیشتر خندید: «خوب، بلند شوید بروید، بگذارید من با ارباب حرف بزنم.»

میرزا رفت روی مبل کنارش نشست. آن‌قدر خسته بود که انگار کوه کنده بود. ندیده بود که چراغ بزنند.

شانه به شانه آمده بودند و بعد از دو سوی میرزا رفتند. صدای قربان‌صدقه‌رفتن خانم‌بزرگ می‌آمد. میرزا نخها را نشان داد: «خوب، بفرمایید، ارباب.»

«شوخی نکنید ارباب، آن‌هم زلو زن و بچه‌ها.»

«بله، بله، باز هم معذرت می‌خواهم.» اما نخها را همان‌طور جلو او گرفته بود تا نخهای دراز اما پیچان را درست ببیند.

جعفر گفت: «دیدم، ارباب. اینها تازه نمونه است. این طفل‌معصومها از صبح تا حالا جان کنده‌اند. می‌گویند، دیگر نمی‌کنیم. آن‌وقت شما سر زده می‌آیید تو. اینها هنوز عادت نکرده‌اند، یادشان می‌رود که شما می‌توانید ببینید. کوچول‌خانم می‌گوید، هنوز هم باورم نمی‌شود که می‌بیند.»

آن‌وقت باز گل و گردن می‌آمد. جعفر سرفه کرد: «یادتان هست که می‌گفتم برای ما زن زن است و مرد مرد؟ خوب، نامحرم هم نامحرم است. به سن و سال هم نیست. مرد در ولایت ما می‌تواند، اگر حتی با دختر شیرخواره، ازدواج کند. زن عمل مباشرت از همه‌نعم زنش سود ببرد. برای همین ما از بدو تولد حزاب سر دخترها مان می‌کنیم. در ولایت هوا حتی نگاه کردن به زن نامحرم حد دارد، به اصطلاح چشم‌چرانی است در ملک غیر.»

نکند خاطر او را هم می‌خواند؟ میرزا لرزید گر چه جعفر دم بافته‌کابل شده‌اش را به دست نگرفته بود تا مثلاً بر دسته‌صندلی یا حداقل زانویش بزند. گفت: «گوشتان با من است، ارباب؟ مباحصره هم از همان باب ملامسه است. توی المنجد هست. توی خانه‌های ما حتماً یکی هست. به زبان شما دست‌درازی مثل چشم‌درازی است. در فرهنگ معین نیست. در لغتنامه هم نبود. میرزا زعفر می‌گفت ...»

میرزا نخها را دور انگشت اشاره‌اش می‌پیچاند: «لغتنامه را هم برده‌اید؟»

«البته.»

«آخر چطور؟»

«خودتان که دیده‌اید. توی هر ززوه گاهی یکی و گاهی دو صفحه کم هست. می‌روید عوض می‌کنید. باز می‌بینید دو صفحه زای دیگری کم دارد. بالاخره یا زیراکس می‌کنید یا با دست می‌نویسید. در عوض نسخه‌های ما کامل است، افست کرده‌ایم.»

میرزا گفت: «پس افسست را هم اختراع کرده‌اید؟»

«پس چه خیال کرده‌اید؟ ما گفته‌ایم، احتیاز مادر اختراع است.»

میرزا دیگر فهمیده بود که حالا نمی‌گوید. شاید هم مأذون نبود. بلند شد، گفت: «من بروم چیزی بخورم. پاکت

بادام را گذاشتم توی آشپزخانه. اگر خواستید، بردار.»

«ارباب، پس تکلیف خانم‌بزرگ چه می‌شود؟»

میرزا باز نشست: «چه تکلیفی؟»

«خانم‌بزرگ که می‌دانید خیلی مؤمن است.» بعد آهسته‌تر گفت: «برای هیچ‌کس چراغ نمی‌زند، حتی اگر بداند

که نمی‌بیند. از کور مادرزاد هم رو می‌گیرد.»

«مقصود؟»

«مقصود اینکه، می‌گوید اگر میرزا می‌خواهد ما اینزا بمانیم باید یکی از دخترها را عقد کند. هر کدام را که

بخواهد.»

«مگر تو نگفتی برای شما دختر شیرخواره هم زن است؟»

باز نه شاخه که تنهء درختی شکست: «ای ارباب، گر چه برای ما نیت هم مثل عمل است، حتی بدتر، اما شما

خاکها معذورید. در ثانی با این حیوانیات کدام خاکی بعد از شصت سال عملش می‌شود، اگر هم بخواهد،

نمی‌شود. مگر فقط بادام بخورد.»

میرزا بلند شد. جعفر هنوز می‌گفت: «من که می‌گویم نظربازی شماها را به این روز نشانده.»

صدای تارش می‌آمد. یار مبارک بادا را در گوشهء همایون می‌زدند. کل هم می‌زدند. پس دیلاق آمده بود.

می‌خواست حرفی بزند که مگر قرار نشد دست به تار من نزند، نگفت. از این حرفها گذشته بود. رفت وضو

گرفت و به اتاق خواب رفت. نماز مغرب و عشاء خواند. دعا خواند، حتی گریه کرد، گفت: «خدایا، همین بود؟

درست است که نگفتم، اما آخر تو که از دل من خبر داشتی. من با این یک الف عروس، که تازه بالغ هم نشده،

چه بکنم؟»

سر شام، که توی آشپزخانه می‌خورد، عقدش کرد. جعفر گفت: «شما صیغه‌اش را بخوانید، من بله‌اش را ازش

می‌گیرم.»

به طرف راستش اشاره کرد: «لپاناری حاضر شده است.»

از هر کدام دستی به دست گرفته بود. حالا هر دو پشت سرش پنهان بودند. صدای هره و کره‌شان می‌آمد.

میرزا صیغه‌اش را زیرلبی خواند. دو صدا با هم گفتند: «قَبِلْتُ»

جعفر آن یکی را که شاید کمان‌ابرو بود، جلو کشید و بامبی توی سرش زد: «دو تا خواهر را نمی‌شود با هم

عقد کرد، تو خفه شو.»

فقط چارقند سرش بود. دامن بلندش دور ساقهای از نی قلیان باریکترش تاب می‌خورد. گریه می‌کرد و صدای

گریه‌ای هم از پشت جعفر می‌آمد. میرزا گفت: «بچه است، جعفر، کاریش نداشته باش.»

باز صدای کل می‌آمد. میرزا دفعهء دوم و حتی سوم صیغه را خواند، اما هر بار دو صدای بغض‌کرده گفتند: «قَبِلْتُ». جعفر بالاخره گفت: «مبارک است.» این بار همه با هم خواندند:

کوچه تنگ و باریکه عروس بلند و باریکه
یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا

وقتی میرزا چای به دست به نشیمن رفت، ندیدشان. صدای تار هم نمی‌آمد. تلویزیون را روشن کرد. الحمدلله هنوز عیبی نکرده بوده، مستند بود. میرزا از کارتون هم بیشتر دوست داشت. کشتی‌های ژاپنی داشتند با تورهای حلقه ریز و درشت دریاها را از هر چه ماهی خالی می‌کردند، آن وقت میرزا اینجا نشسته بود و آنها جایی حتماً داشتند پشت دستهایش را خال‌خال حنا می‌گذاشتند و موهایش را گیس به گیس می‌بافتند. کدام یکی را عقد کرده بود؟ یک‌بار هم خانم‌بزرگ بی‌چادر و چارقد رد شد. پیراهن بلند تنش بود و چاقچور به پا. موهایش جوگندمی بود، میرزا سر به زیر انداخت. گفت: «خجالت نکشید، شما دیگر محرمید.»

صدایش حتی مو نداشت. میرزا به فرخ‌لقا هم همین را گفته بود. ده دفعه هم گفت. می‌رفت سه کُنج اتاق و زانوهایش را بغل می‌کرد و با دو چشم گشاد که همه‌اش سفیدی بود نگاهش می‌کرد. زنهای پشت در حجله‌خانه مگر می‌گذاشتند میرزا بفهمد چه کار باید بکند؟ هی می‌خواندند و دایره می‌زدند. گاهی حتی از بالای پرده‌های پشت شیشه‌ها سرک می‌کشیدند. میرزا بالاخره رفت پرده‌های سرتاسری را کشید. بعد هم رفت فرخ‌لقا را بغل کرد آورد گذاشتش روی رختخواب. باز هم در رفت. یکبار هم لحاف رویه ساتن را تا زیر چشمها روی خودش کشید و باز نگاهش کرد. میرزا دیگر نفهمید. رفت شالش را آورد، اول هم دستهای فرخ‌لقاش را از پشت محکم بست، بعد هم با یک دست دهانش را گرفت. ناقصش کرده بود. مگر یک الف بچه بیشتر بود! مثل جوجه می‌لرزید. چرا یادش رفت ازش حلال بودی بطلبد؟

غژ و غوژ، اما از گلوی خراشیدهء خروسی نوبالغ، میرزا را از جا پراند. دیلاق بود. این دیگر لال‌پتی بود، بعضی از حروف را می‌خورد، و هجاهای بلند را کش می‌داد. گفت: «ارباب، بابام می‌گوید، تشریف بیاورید.» اگر دست به دستشان می‌داد، میرزا چه خاکی به سر می‌ریخت؟ وسط میز ناهارخوری نشسته بود. دیلاق نوک حلقه کرده دم دراز و خط‌مخالی‌اش را به چراغ روشن روی میز بند کرد و بالا رفت و دور تا دورشان باریکه‌های رنگین بود. چند تا را جعفرش روی یک تکه مقوا کنار هم گذاشته بود، یکی دیگر هم از دیلاقش گرفت و کنار بقیه گذاشت، صافشان کرد. انگشتی در مایع سر یک بطری زد و رویش کشید، گفت: «نیمه بده، زانم.»

دیلاق یکی دیگر داد. جعفرش گفت: «سیصد و پانزده را بده، زانم.»

دیلاق گشت و داد. جعفر خواند: «نیمه بده، زانم.»

باز گرفت و صاف کرد. گفت: «چسب بریز، زانم.»

دو تیوپ بود، اما کوچک. با چوب کبریتی به هم می‌زد. جعفر به آواز و در گوشهء دشتی می‌خواند: «امان، امان، دل ای دل. بزنب زانم، زعفرم بزنب، خوب هم بزنب. حالا نیمه بده، نیمه بده.»

داد. گفت: «سیصد و سی و سه».

میرزا خم شد. دید. داشت یک چهارم یک اسکناس صد دلاری می‌شد. بایست گریه می‌کرد؟ کونه پای بر شست ناسور آن پا گذاشت و فشار داد تا نخندد، یا حتی گریه نکند. گفت: «پس تو هم داری اختراع می‌کنی؟» «نه، دارم ماهر می‌شوم. هر چه ما بیشتر بکنیم، بیشتر استاد می‌شویم. من که عرض کردم تراشکارهای ما رو دست ندارند. حتی می‌توانند اگر سلول به سلول یکی از کله گنده‌های دنیا را برایشان ببریم روی هم سوار کنند. اما از حق نگذریم به قول میرزا زعفر خودمان، شماها هم بد نیستید. خروارها خرده کاغذهای لانه زاسوسی را از ماشین برش درآوردید و چسبانید. به قول همین دیلاق این‌زا همین امروز رمانهایی دیده است که هر سطرش از کتابی است؛ فیلمی دیده است که هر فریمش از کسی است؛ شعرهایی که هر تعبیرش از شعری است.»

بعد باز در همان گوشه خواند: «چرتت نبرد، زعفر. نیمه بده، زعفر. به قول خاکیها، زانم، کفاره شرا، زانم، بْ خوریها، زانم، بی‌حساب نیمه بده، بده. مخمور در میا، زانم، نه میدان، زانم، نشستن است، زانم. بده، زانم. حالا چسب بریز، زعفر، باز هم بریز، حالا نیمه، همش بزن، حالا بده، نیمه بده.» میرزا صد دلاری را گرفت. مو داشت، اما جلو آفتاب یا نور اگر می‌گرفتند. پرسید: «حالا تکلیف آن‌همه اسکناس مرده چه می‌شود؟»

«چرا مرده، ارباب؟ هر کدام فقط یک باریکه، آن‌هم یک زاش کم دارند. کسی هم که اسکناسها را اندازه نمی‌زند. تازه وقتی همه اسکناسها هم‌اندازه باشند، کی می‌فهمد کدام کوتاهتر است و کدام بلندتر؟» میرزا انگشت نخ پیچیده‌اش را برد جلو: «با این‌ها حتماً می‌خواهید برای من جوراب ببافید.» «مگر خیال دارید زوراب دانتل بپوشید؟»

میرزا، انگشتش را، انگار که زنبور گزیده باشد، پس کشید. نخ‌ها را نگاه کرد. هر کدام هم از یک جوراب بودند. جعفر گفت: «البته اگر خواستید می‌شود، زنها می‌توانند. نگران صاحبانشان هم نباشید. از هر زوراب فقط یک یا دو نخ می‌کشند، دست بالاش سه تا. طوری نمی‌شود. دوقلوها برای همین ناراحت بودند. تازه کارند. مثلاً فرض بفرمایید زنی پا روی پایش انداخته است و دارد رازع به، چه می‌دانم، برادر حاتم طایی ما، داد سخن می‌دهد، یکدفعه می‌بیند یا حتی حس می‌کند که زورابش در رفت. آه می‌کشد. دخترها می‌گویند، بابا، آهی می‌کشند که یکدفعه می‌بینیم وسط موزائیک یا سنگ زیر پایشان به اندازه دل ما آب می‌بندد و بعد هم می‌چکد. نمی‌خواهند بروند دنبال این کار. اما من راضی‌شان می‌کنم.»

باز رفت سر کارش: «چرت نزن، زعفر. نیمه بده، یا الله. بده، بده، بده.»

میرزا را می‌گویی مثل برق و باد رفت سر کمد زنش، کلید صندوق فرخ‌لقاش را پیدا کرد، بعد کلید دو اتاق تو در توی طرف نسرده را. چیزی هم روی دوشش انداخت. باز هم سرد بود. خدایی بود که بخاری دیواری داشتند. فرخ‌لقاش چه عقلی کرده بود که اینجا را هم داد بخاری بگذارند. بعد که دستهایش را گرم کرد، رفت سر صندوق زنش. باجی، خواهر خوانده زنش، هر به شش ماهی می‌آمد و اینها را زیر و رو می‌کرد و سر هر تکه‌شان زار می‌زد، بعد می‌آورد روی بند پهن می‌کرد. آخرش هم نفتالین می‌زد و همان‌طور که بود می‌چید. نه، عیب و علتی نکرده بودند، حتی تور عروسی زنش. کلاه حصیری و نوار آبی‌اش را جلو نور چراغ

گرفت. یکوری سرش می گذاشت و نوار را زیر گلوی گره پروانه ای می زد. دو قواره هم پارچه کت و شلواری بود. برای محمد حسینش گذاشته بود. ندید که نخایشان را کشیده باشند. کاش می رفتند جایی دیگر. شبها که کارگاهها کاری ندارند. تازه مواد خامشان کجا بود؟ روزها هم می توانستند بروند کارخانه های پارچه بافی. با دلار آزاد بایست وارد می کردند. کسی هم کروکر می خرید. میرزا لباسهای کوه کرده را، یکی یکی، رو به نور چراغ نگاه می کرد، تا می زد و حتی گاهی می بوید و می بوسید و باز می گذاشت همان جا که بود. بایست باجی را خبر کند که بیاید سری بزند. پاش کجا بود؟ او هم مثل میرزا عاقبت به خیر نشد. جلو پیراهن بلند و گشاد و آبستنی اش نخ نما شده بود. سر محمد حسینش میرزا اصلاً بیمارستان نماند. کجا رفته بود که حالا یادش نمی آمد؟ هنوز توبه نکرده بود. حالا هم همان صدای دایره زنگی می آمد. پری بلنده چه تن و بدنی داشت. پشت به او استکان را می گذاشت روی پیشانی و ریزیز چینهای دامنش را می لرزاند و دستهایش را در هوا می چرخاند و کمرش را رو به او خم می کرد و حلقه به حلقه موهایش می آمد پایین تا پیشانی می رسید به جلو سینه میرزا. آنوقت فرخ لقاقتی می نشست تا برای محمد حسینش املاء بگوید، مجبور بود پاشنه پاش را زیر نشیمنش بگذارد تا مبدا صدا کند و بچه خنده اش بگیرد. در صندوق را قفل کرد. بخاریها را خاموش کرد. چادرشب روی رختخوابهای بچه ها همان طور بود که باجی پهن کرده بود. نه، دیگر کسی چادرشب نمی خواهد تا اینها نخ کشش کنند. لباسهای کهنه میرزا را در کتوهای پایینی کمد می گذاشت. ژاکت هم می بافند. ببافند. داشتند میرزا را درست و حسابی کهنه چین می کردند. درها را بست و کلیدها را توی جیبش گذاشت. هوا صاف بود و تک و توکی ستاره یخ بسته به سقف آسمان چسبیده بود. اما در تن هوا بویی بود که می شد فهمید که همین روزهاست که یخها آب شوند. صدایی از جایی گفت: «میرزا».

همان گردن بلوری بود. بایست بدهد خانه را بکوبند و چند طبقه بسازند. حداقل سه دست خانه که به او می دادند. یکیش را می گذاشت برای محمد حسینش. صدای جعفرش هنوز می آمد: «نیمه بده، بده، زانم». یک دسته اسکناس روی هم چیده بود. هزارتومانی هم داشت. چند تا هم ده تومانی بود. دیلاق نبود. صدای طاس می آمد. جعفرش اگر یک باریکه دیگر وسط این یکی می چسباند یک بیست تومانی به نفع جیب میرزا بود. جعفر گفت: «می بینی، میرزا، این بچه زان ندارد. خدا این برادر حاتم طایی ما را نیامرزد که بال و پر اینها را چید».

میرزا دیگر گوش نداد. گذاشت تا هر چه می خواهد از ولایت هوشان بگوید. چه کار می خواست بکند که یادش نمی آمد؟ دیلاق نشسته بود روی زمین، جلو تخته نرد میرزا، و طاس می ریخت. نچیده بود. داشت تمرین می کرد. نوک دمش را هم به دهان گرفته بود، گفت: «بازی می کنی، ارباب؟»

شاید می خواست سر همین دیلاق داد بکشد که به تخته نرد من چه کار داری. نگاه کرد. یک و دو آورده بود. باز ریخت. فقط دو و سه آمده بود. میرزا گفت: «سر چی؟»

«هر کس هر چیز دلش می خواهد».

میرزا نشست. زعفر ۱۱۴ گفت: «فقط به این شرط که مهره من را هم شما جابه جا کنید. من که می بینید دستم نمی رسد».

میرزا چید. گفت: «اگر بردم باید بروی برایم بیاوری.»

«به این زودی نیت کردیدی؟»

جعفر گفت: «با این بازی نکن، می‌گیرد.»

نمی‌گرفت. میرزا دست اول را برد. مجبورش می‌کرد که اگر پشت کوه قاف هم باشد بیاوردش. می‌گذاشت سرش، آن وقت دیگر می‌دانست چه بکند. یک برادر حاتم طایی بسازد که هفت تا از پهلوش دربیاید. تازه، به او چه که برادر حاتم طایی گفته بود که هر کس عیبی دارد، همان را به رخش بکشید و بعد بزنید توی سرش. او را به اهل هوا چه کار. احوال خودش و بچه‌های خودش را نکو می‌ساخت. وسط دست دوم گردن بلوری و خانم‌بزرگ آمدند. چادر و چاقچور کرده بودند و هر کدام یک گره بسته به دست داشتند. باز گردن بلوری گل و گردن آمد. جعفرش می‌گفت، چطور بروند و با چی. گله می‌کردند که دخترها نمی‌آیند. می‌گفتند: «تازه تار و پود این پارچه‌ها که حالا می‌پوشند دوام ندارند، به زحمتش نمی‌ارزند.»

جعفر گفت: «باشد، هر چه پوسیده‌تر بهتر، فرداش باز می‌آیند و می‌خرند.»

داد می‌زد: «مگر نمی‌بینید گردن من زیر دین این باباست. خودش که به فکر نیست. نشسته است با این چرتی قمار می‌کند.»

میرزا در شش و بش یک دست مارس بود، نمی‌خواست به دلش بد بیاورد. جعفر بالاخره رفت. دمش را تا زد و بافت و با زن‌ها رفت. میرزا دست دوم را با وال‌زاریات برد. گفت: «سه دستی است دیگر.»

«ما که قرار نگذاشتیم.»

«ما معمولاً سه دستی بازی می‌کنیم.»

دست سوم را باخت. صدای کرکر خنده می‌آمد. شاخه‌هایی هم شکست. جعفرش بود، می‌گفت: «دم بریده‌ها، بایستید ببینم. مگر باهاتان شوخی دارم.»

حتماً دنبال لپاناری میرزا کرده بود، می‌گفت: «گیرم که از شلوار یا دامن یکی دو سه نخ کم بشود، آسمان که به زمین نمی‌آید. در ثانی لباس همان روز اولش نو است. فردا دیگر حکم این کلیچه را دارد. زوراب هم همین‌طور است، بخصوص اگر تور باشد، بالاخره یک روز درمی‌رود.»

بعدش دیگر میرزا نفهمید چطور شد. یکی از طاسهای دیلاق می‌نشست و دومی می‌چرخید و می‌چرخید و بالاخره همان می‌آمد که آن یکی. میرزا یکی دو بار مهره‌های دیلاق را عمداً اشتباه گذاشت. حتی یکی از مهره‌های خودش را کف رفت. اما نشد. باز می‌آورد، نه تنها جفت، بلکه همان که میرزا فکر می‌کرد اگر بیاورد حساب میرزا با کرام‌الکاتبین است. دیلاق می‌گفت: «خوب، حالا ببینیم چند می‌خواهیم.»

بعد می‌گفت، چند می‌خواهد. میرزا هم همان را زیر لب می‌گفت، حتی نقش سه و پنج یا جفت چهار را پیش‌پیش می‌دید و طاسها مُک همان را می‌نشستند. وقتی هم میرزا چشم بست به نقش سه و چهار که می‌خواست فکر کرد، دیلاق گفت: «سه و چهار که ندارد.»

نداشت. میرزا گفت: «قبول ندارم، صبر کن تا استکان بیاورم.»

جای مهره‌ها را به خاطر سپرد و رفت دو استکان آورد. دیلاق گفت: «من که با این نمی‌توانم.»

میرزا مهره‌ها را نگاه کرد. سه کشته داشت و دو سیخ کباب این طرف. افشارش را هم دیلاق بسته بود. میرزا پرسید: «دست که نزدی؟»

دیلاق سر بالا کرد. میرزا فقط ریش بزیش را می‌دید. دیلاق گفت: «ما در ولایت هوا، سر برد و باخت بازی نمی‌کنیم. شرافتی می‌زنیم. برای همین کسی تقلب نمی‌کند.»

میرزا رفت و یک استکان شستی کوچک آورد. اگر هم زهرماری داشت توبه‌اش را نمی‌شکست، آن‌هم حالا که آن عرقچین توی مشتش بود. فقط یک قلپ می‌خورد، همان قدر که زبان را بسوزاند و آدم بفهمد که تلخ است، اما بعد همان یک قلپ می‌رفت پایین تا می‌رسید به نک شست پاش. جعفرش هنوز با دخترها یکی به دو می‌کرد. یکی این طرف و یکی آن طرف چادر خانم‌بزرگ را گرفته بودند و گریه می‌کردند. جعفر می‌گفت: «من نمی‌دانم. به احیاء می‌روید، بروید؛ به شب‌نشینی می‌روید، بروید.»

کوچول خانم گفت: «من چه کار کنم؟»

«من که گفتم، توی این شهر همهء کارگاههای زورابافی و پارچه‌بافی شبها تعطیلند، روزها هم اغلب تعطیلند، حتی وقتی برق هست. دلار آزادشان کزا بود که مواد خام وارد کنند. تولیدی ما دارد، هر چه بخواهیم.»

اگر از میرزا می‌شنیدند می‌توانستند بروند همهء ژاکتها، روسریها را نخنخ کنند؛ کرک یا پشم همهء کلاهها را بریزند توی بقچه‌هایشان. کرسیها را شل و بی‌قواره کنند، اصلاً ... که میرزا گفت: «لاله‌الله.»

گردن‌بلوری باز چراغ زده بود. پیراهن آستین کوتاه یخه بسته تنش بود و یک روبان آبی هم گل کرده بود جلو یخه. دامنش هم زمینه سفید بود با گلهای ریز آبی. روی چاقچور پوشیده بود. اصلاً چاقچور نداشت. دو پاچهء چین‌دار روی ساقهای کشیده بود تا از زیر چادر پیدا نباشند، مثل طاهرهء خودش که تابستانها دو پاچه به پاش می‌کشید تا نبینند که چیزی پوشیده است. چهار کشته داشت. دیلاق هم یکی، نوبت دیلاق بود. میرزا گفت: «اگر بردم، باید بروی برایم بیاوری.»

استکان را هم گذاشته بود وسط تخته نرد، گفت: «این هم استکان کوچک.»

دیلاق طاسها را ریخت توی استکان شستی‌اش و تکان‌تکان داد: «همان که اول نیت کردید؟»

«البته، باید بیاوریش.»

«عرض کردم، چشم.» و تق نشست. گفت: «پس اجازه بدهید خودم مهره‌هام را جابه‌جا کنم.»

با نوک حلقه‌شدهء دمش مهره را گرفت و توی افشار میرزا گذاشت. سه تا پنج دیگر هم داشت. اصلاً میرزا مارس شد. جعفرش هنوز امر و نهی می‌کرد: «خودتان را خوب بپوشانید. از من می‌شنوید شالی، چیزی ببندید به سینه و اینزاتان. مگر نمی‌فهمید چشم ناپاک باز هم هست.»

طعنه بزند. بایست می‌برد. آن وقت می‌دانست چه بکند. وقتی نوبتش می‌شد، بلند می‌گفت تا نه تنها دیلاق و جعفر، حتی دوقلوها که بالاخره نرفتند بشنوند، خودش هم نقش را به قول صاحب شرح به مدد قوهء خیال و در میانهء خانهء پیشین مغز احضار می‌کرد، همان‌طور که در مراقبت‌هایش به شمع نگاه می‌کرد و بعد چشم می‌بست و نورش را از دو چشم به قلب می‌برد و آنجا آن قدر نگاه می‌داشت تا در خزانهء صنوبری دلش شعله بکشد و همهء تنش را گرم کند. میرزا هم مُک می‌نشست. وقتی هم نوبت دیلاق می‌شد یا پول‌خردها را

در دستش تکان می‌داد، یا نقشی را بلند می‌گفت تا باز ننشیند. بالاخره هم ششدرش کرد. اما نشد. اول جعفر سعر ۱۱۱ آمد. رفته بود روی عسلی و از همان‌جا نگاه می‌کرد و چیزی می‌خورد. شاید هم فقط لب می‌جنباند، یا اصلاً ورد می‌خواند تا میرزا تک بدهد. دوقلوها هم آمدند. هر دو عروس شده بودند. همان کنار دستش نشسته بودند و مثلاً موهای هم را چهل‌گیس می‌بافتند. نمی‌گذاشتند. کل هم می‌کشیدند. میرزا یازده مهره خورده بود و حالا نوبت دیلاق بود که بنشیند، نشست و زد. بعد هم راحت خانه‌هایش را بست، گفت:

«ارباب، حالا می‌توانی بروی، سر فارغ مثنویات را بخوانی.»

بعد هم خورد و خورد. میرزا گفت: «اینها که نمی‌گذارند.»

به جعفرش گفته بود. جعفر گفت: «شما، ارباب، یک چیزی بهشان بگویید. کلاه ما دیگر پیش اینها پشم ندارد.» کلاهش را هم برداشت و نشان میرزا داد. دیلاق هم راحت می‌زد و هم می‌خورد. دوقلوها بازی حناپندان درآورده بودند و هی زبان می‌ریختند. میرزا داد زد: «می‌روید از اینجا، یا نه؟»

دوقلوها گریه‌کنان رفتند. جعفر اول گفت: «ای قربان دهنه. سرمان را بردند.»

جعفر ثانی طاسها را در استکانش ریخت، گفت: «خوب میرزا، حالا بگو ببینم من چند بیاورم، برده‌ام.»

میرزا از دهنش پرید: «فقط جفت شش.»

سعی هم کرد در همان خزانة خیال نقش دو و سه را احضار کند، اما چشم که باز کرد، دید یک جفت شش وسط لوزی است. دیلاق هنوز استکان را تکان می‌داد، میرزا گفت: «دست بالاش جفت سه می‌آوری، شاید هم پنج و چهار.»

اما فقط همان جفت شش را می‌دید. نشست. روی لوزی یک شش آمد و آن یکی چرخید و چرخید، مثل فرفره و این گوشه، نزدیک حلقهء دم یک شش دیگر نقش بست. میرزا گفت: «گرفتیش، قبول ندارم.»

جعفر اول گفت: «اگر این‌طور است، پس من هم دبه می‌آیم.»

اگر جفت شش نمی‌آورد، میرزا با یک نقش یک و دو بی‌قابلیت می‌برد. گفت: «تو برو سر کاه‌گل مالی‌ات.»

«همه را کاه‌گل مالی کردم. منتظرم تا این جفت شش بیاورد تا با هم برویم دنبال بدبختی‌مان.»

جعفر ثانی گفت: «ارباب، بلند بگو یاقدوس، که همین حالا عرقچین از مشنت می‌پرد.»

جفت شش آورد. استکانش را بوسید و گذاشتش روی این یکی لوزی، گفت: «یادت باشد ارباب، اگر شما برده بودید، از پشت کوه قاف هم بود، برایتان می‌آوردمش.»

میرزا گلولهء گرد و چسبندهء توی گلویش را فرو داد: «حالا چی نیت کرده بودی؟»

دیلاق دستش را دراز کرد، آن‌قدر دراز که درست رسید زیر چانهء میرزا: «زود باش ارباب، سه تا از آن تلخاش بده که خیلی خمارم.»

فصل پنجم

میرزا تا صبح علی‌الطلوع نخوابید. صبح هم که غسل واجب کرد و نمازش را خواند، باز نتوانست بخوابد. ترسید که باز باجی بیاید، خمیده و عصازنان، بعد هم دستی به پشت بگیرد و با عصایش میرزا را نشان بدهد و بگوید: «خودش است، من با چشمهای خودم دیدم.»

از سر شب یا صدای کر و کر می‌آمد و یا گاهی این و گاهی آن لاله‌ء گوشش را دندان می‌زدند. وقتی هم از جا پرید، هنوز چیزی مثل زبان، شاید از بس نرم و لیز و گرم بود، بر پوست گردنش می‌کشیدند. کسی نبود. چند بار هم که دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد و همه جا را گشت کسی را ندید. همان سر شب فکر کرده بود که یکی آن طرف لحافش، پشت به او، خوابیده است. آهسته گفته بود: «فرخ‌لقا!»

همین‌طور قوز می‌کرد. هر دو پایش را توی دلش جمع می‌کرد و مثل یک بچه‌ء توی دلی می‌خوابید و مدام هم حرف می‌زد، در و بی‌در. یک جمله هم نمی‌گفت که سر و ته داشته باشد. گاهی هم باجی باجی می‌کرد و قربان صدقه‌ء کسی می‌رفت. میرزا ترسید که اگر توی تاریکی رویش را پس بزند، باز فرخ‌لقاش را ببیند. هر کس هم که بود حرف نمی‌زد. چراغ را روشن کرد. دوتای فرخ‌لقا جا گرفته بود. چه بلایی می‌خواستند سرش بیاورند؟ به تن حلال مردم که نمی‌توانست نگاه کند. رفت در حمام را باز کرد. کسی نبود. توی مستراح هم کسی نبود. یک در هم به دالان داشت. قفل کرده بود، از همان سر بند که فرخ‌لقاش می‌گفت: «یکی همه‌اش به این در ور می‌رود.»

به نشیمن و آشپزخانه هم سر زد. در رو به پنج‌دری را باز کرد، و صدا زد: «جعفر!» صدایی نیامد. به اتاق محمدحسین و صندوقخانه‌ء آن‌طرف پنج‌دری دیگر نرفت، فقط چراغشان را روشن کرد و باز صدا زد: «جعفر!»

چیزی به تن کشید و کلاه پشمی منگوله‌دارش را به سر گذاشت و از همان در پنج‌دری به ایوان رفت. حیاط ساکت بود و فقط درخت لخت انار از چراغ سر تیر کوچه روشن بود. به دالان هم سر زد. پرده‌ء روی در اندرونی را پس زد و قفل سرد بلژیکی‌اش را امتحان کرد و باز داد زد: «جعفر!»

به حیاط هم رفت. هنوز برف بود، اما زمین نفس کشیده بود. هوا سبک بود و بهار زیر پوسته‌ء خاک خف کرده بود. سه اتاق تو در توی طرف مغرب، از وقتی طاهره اینها خانه خریدند، خالی مانده بود. یکی را بایستی بیاورد، حداقل یک زن و شوهر، اما بی‌بچه. به دو اتاق تو در توی طرف نسرده نگاه هم نکرد. کاش همان‌جا باشند. به اتاق خوابش برگشت. پالتوش را کند، بخاری گازی دیواری را روی زیاد گذاشت، اما تا خواست چراغ را خاموش کند، دید هر کس بود این بار پشت به بخاری خوابیده است و پایش را تا جای میرزا دراز کرده است. نیت به جای خود، اما به حلال مردم که نمی‌توانست دست بگذارد، گفت: «کوچول‌خانم!»

باز کر و کر خنده آمد و یکی هم پیچید کرد. میرزا برگشت، در کمد فرخ‌لقاش را باز کرد. لباس‌هایش را پس زد. حتی نشست و یکی دو کثو را جلو کشید. بالاخره هم رفت و خم شد و به همان‌جا که دو پای کشیده‌اش را

دراز کرده بود، دست زد. خالی بود. لحاف را هم که پس زد، کسی نبود. اما بوی یاس می‌آمد و کسی هم ریز می‌خندید، انگار که دست جلو دهان بگیرند و بخندند.

کاش رفته بود خانه طاهره‌اش. جهنم که به صفا می‌باخت. مگر این‌همه نباخته بود؟ این هم که از قمار آخرش. دیلاق و جعفرش با هم رفتند. جعفر گفت: «اول باید سری به زنها بزنم.»

دوقلوها نمی‌خواستند بمانند. لپ‌اناری می‌گفت: «بابا، خواهش می‌کنم. ما اینجا تنها می‌ترسیم.»

آنها هم رفتند. جعفر می‌گفت: «چه معنی می‌دهد که زن بنشیند و هی زیر ابروش را بردارد؟»

دیلاق چشمک می‌زد. معلوم بود که برمی‌گردد. نیم ساعت هم نشده برگشت. آمده بود دنبال سفیدآب.

جعفرش گفته بود: «فقط میرزا دارد.»

میرزا گفت: «خودت که بلدی، برو بردار.»

می‌دانست که نمی‌رود. میرزا پرسید: «تو که هنوز اینجا ای؟»

نگاهش می‌کرد و با لبه کلاهش ور می‌رفت. میرزا تا هر چه زودتر از شرش راحت شود، رفت توی آشپزخانه و ظرف آجیل را آورد گرفت جلوش: «بیا، خودت انتخاب کن، اما بالاغیرتاً فقط همان سه تا را بردار.»

اول سه تا برداشت، بعد باز بادمها را با دو چنگش به هم زد، یکی دو تا را عوض کرد، بالاخره هم سه تا بادم به میرزا نشان داد. اما میرزا مطمئن بود که یکی دو تا هم کف رفته است. وقتی باز بچه‌اش را به دوش انداخت که برود، میرزا گفت: «ببینم، جعفر، یعنی اگر من برده بودم، عرقچین را برایم می‌آوردی؟»

اول نوک بادمش را دندان زد و کروچ‌کروچ جوید، اخم هم کرد و چشم بست، بعد تنها چشم چپش را باز کرد: «مطمئن بودم که نمی‌برید.»

«گفتم، اگر.»

«بله فرمودید.»

باز هم دندان زد: «ما مأذون نیستیم ببازیم، آن‌هم به اهالی اینجا.»

رفت، اما هنوز غژ و غوژ می‌کرد: «هوسهای شماها که یکی دو تا نیست، اگر سر اشپختر را هم برایتان بیاوریم، باز می‌گویید، برو دندان شیریش را هم بیاور، مثل همین برادر حاتم طایی خودمان. هر ساعت یک چیزی و یار می‌کند.»

بالاخره از در رو به دالان رفت. میرزا در را قفل کرد. می‌دانست فایده‌ای ندارد. فرخ‌لقاش دسته‌ای کلیدهاش را می‌گذاشت توی جیب جلیقه‌اش. همه‌ی چراغها را خاموش کرد و رفت دراز کشید. باز صدای کر و کر را که شنید، فهمید نباید بخوابد. از توی کوچه هم صدای "کوچه تنگ و تاریکه" می‌آمد. کل هم می‌زدند. یک‌بار هم، نصف شب بود که با وجود چلچراغ روشن سقف، مثل تلنگری که به کاسه‌ی بلور بزنند، یکی گفت: «میرزا!»

چیزی هم کنارش، زیر لحاف، لولید. میرزا از همان زیر لحاف دستش را دراز کرد که به چیزی خورد. حتماً عضوی از بدن بود که این‌همه گرم بود. مثل حریر هم نرم بود. نفهمید که کجاش بود. هر چه هم دستش را جلو و عقب برد، نفهمید. نه انتهایی داشت و نه حتی انحنایی. تا هر جا که میرزا دستش را می‌برد همان‌طور تخت بود و گرم، و نرم مثل حریر. میرزا بلند شد و لحاف را پس زد. کسی نبود، اما جای کسی بر دشت

مانده بود که دو تا هیکل فرخ‌لقاش را داشت. می‌دانست اضغاث و احلام است، حتی آن پقیق خنده‌هایی که حالا از دور تا دورش می‌شنید، مثل اینکه می‌چرخیدند، و از میان خنده‌ها باز یکی می‌گفت: «میرزا، میرزا!»

نفهمید از بوی عود بود یا از تکرار این‌همه میرزا میرزا که پلک‌های سنگین شد. خواب نبود. می‌دانست که نشسته است و هر دو زانویش را به بغل گرفته است. اما باز آنجا نبود. یک جایی بود که اینجا نبود. داشتند پوستش را از هر طرف می‌کشیدند، انگار همه تنش را بادکش می‌کردند. پوست پایش هم ناسور بود، برای همین نمی‌توانست راه برود. شاید زیر بالش را گرفته بودند و می‌بردند، یا همان باد می‌بردش که داشت پوستش را قلفتی از تن جدا می‌کرد. بعد هم همان باد پرده‌ای قلمکار را پس زد و میرزا دید که جعفرش بر سکویی سنگی که فقط سه پله می‌خورد نشسته است. یک کلاه بوقی هم سرش بود که منگوله‌اش می‌رسید به سقف. دستش را هم دراز کرده بود تا زیر چانه میرزا. میرزا نمی‌خواست دست ببوسد. مکروه بود. اما بوسید و حتی به ضرب همان باد یا همان دست‌ها که می‌آوردندش بر خاک افتاد. دستی هم پس کلاه‌اش را گرفت و پوزه‌اش را به خاک مالید. چه فایده داشت که فکر کنند نبوسیده است، حتی اگر میرزا می‌گفت به اجبار بوده است؟ این‌طور که حالا خودش را می‌دید به خاک افتاده بود. بوی کاهگل هم می‌آمد. باز جای شکرش باقی بود که هنوز خاک هست. شاید هم خواست چیزی بگوید. پس تازیانه‌اش زده بودند، از روی لباس. می‌دانست هر طور هست نباید اقرار کند، حتی اگر در یک مجلس باشد. پس چهار شاهدشان کجا بود؟ گیرم که جعفرهاش دو تا باشند و زنها هم یکی. دو زن عاقل و بالغ دیگرشان کو؟ دوقلوها که حساب نبودند. حاکم دیوان بلخ هم که باشد نمی‌تواند، که باجی آمد جلو، با کمر خمیده و عصا به دست، همان‌طور که بود، دستش را هم همان‌طور به پشت گذاشت و با نوک عصا به میرزا اشاره کرد: «خودش است، من با چشمهای خودم دیدم. فرخ‌لقا نمی‌خواست، اما این...»

بعد می‌گفت این و سرفه کرد. پس حالا همین مانده بود که با آب و سدر و کافور و حتی آب پاک غسل بکند و کفن بپوشد و خودش بایستد تا همین‌جا، جلو جعفرش، او را از نوک پا تا حد ران در این خاک دفن کنند؟ چشم گشود. یعنی همه اینها القای خیال بود؟ تازه او که مجرد بود دیگر چرا حد زنای محسن را می‌خواستند جاری کنند؟ آن‌طور که جعفرش نشسته بود انگار حاجی‌فیروز را حاکم کرده بودند. دیگر تا صبح حتی چشم بر هم نگذاشت. همه‌اش هم سعی کرد به چیزی نگاه کند، مثل همان شبهای چهل‌ه‌اش. یک‌بار هم آن‌قدر به چلچراغ نگاه کرد که دید لنگر برداشت. صدای به هم خوردن آویزه‌هاش را هم شنید. بالاخره هم صبح شد. بلند شد. سرش گیج می‌رفت. چرا این بلاها را به سر او می‌آوردند؟ تا چای دم بکشد، غسل واجب کرد و پس از تشهد و سلام گفت: «خدایا، خداوندا، می‌بینی و می‌گذاری؟»

بعد هم پیشانی بر مهر گذاشت و گریه کرد. وقتی سجاده‌اش را جمع می‌کرد، سجاده جعفرش را هم دید. یک وجب عقب‌تر از او ایستاده بود. میرزا رفت توی آشپزخانه. زنش چه عقلی کرده بود که آشپزخانه را گفته بود همین جا بسازند. فقط سر مستراح و حمام جر و منجر داشتند. اما بالاخره حرفش را پیش برد. وقتی میرزا از سفر عتبات برگشت دید کار خودش را کرده است. برای میرزا فقط همین مانده بود که در و دریچه‌ها و آینه‌های سنگی گوشواره‌ها را ببرد در دکانش و به چند غاز بفروشد. حالا فقط همان پنچ‌دری

مانده بود. طاهره و صدیقه‌اش هم چشم به راه بودند تا کی همه را بکوبند و شش دستگاه ازشان در بیاورند. این هم از جعفرش که ده بیست‌تایی کیسه روی ماشین رختشویی در دو صف چیده بود که میرزا ببیند دارند کار می‌کنند تا او سر پیری به افلاس نیفتد. کلاه صدارتی‌اش را هم گذاشته بود درست وسط میز آشپزخانه که انگار کرک لبه‌ای این طرفش ریخته بود. میرزا گفت: «جعفر، چرا کلاهت این‌طور شده؟»
اول رفت روی ماشین رختشویی نشست. چند کیسه را هم سبک و سنگین کرد و کنار گذاشت: «پس بالاخره متوجه شدید که دارد چه بلایی سر من می‌آید؟»
«یعنی چه؟»

به کلاه، شاید هم به خط باریک و سفید لبه‌ای آن اشاره کرد: «همین دیگر. می‌بینید، اما نه انگار که دیده‌اید.»
میرزا، تا حرفی نزنند، دو سه مویی از سوراخ بینی‌اش کند، حتی لاله‌ای گوش خودش را کشید. جعفرش نمی‌دید. هنوز به کلاهش نگاه می‌کرد، آه هم کشید: «ما اهل هوا، ارباب، خیلی وقت است فهمیده‌ایم که هر چه به زبان آید، به زیان آید؛ چون به قول ما اسم همان مسمی است. اما شماها، مثلاً خود شما، از بس چشمتان به دست توریست‌ها بوده تا دو تا تکه عتیقه ازتان بخرند، یادتان رفته که یک روزی ...»
میرزا سرفه کرد، لاله‌ای این یکی گوشش را هم کشید. اگر بخواهد از جنگهای صلیبی شروع کند چی؟ باز سرفه کرد. جعفر هم سرفه کرد، بعد سر بلند کرد و با دو چشم بسته با غر و غور گفت: «خلاصه، ارباب، عمل فرع بر نیت است، مثلاً نیت زنا همان زناست؛ کافی است یکی فکرش را بکند تا زناکار بشود. وای به وقتی که دیگر نگاه کند، یا خدای ناکرده کارش به مباشرت با حلال مردم بکشد.»
میرزا از زبانش در رفت: «کله‌ام باد کرد، جعفر، حرفت را بزن.»
جعفر چشم راستش را گشود: «بله، می‌بینم. گاهی هم من همین‌طور می‌شوم، بخصوص وقتی دوقلوها با هم یک‌بند حرف می‌زنند، می‌فهمم که کله‌ام دارد باد می‌کند، مثل حالا که پشم کلاه من لحظه به لحظه بیشتر می‌ریزد. اول نفهمیدم که چرا، بعد که دیدم حمام رفته‌اید یا اصلاً بی‌وضو به نماز ایستادید دیدم ...»
به جایی در نمد پای راستش اشاره کرد: «آن شستم دارد می‌خارد. خوب، دیگر نفهمیدم. اولش البته خانم‌بزرگ دید. توی زورابافی ستاره داشت نخ کلاف می‌کرد. کوچول خانم، یا به قول شما، گردن‌بلوری نبود. گفتم: کزاست؟ اشاره کرد به کلاه‌م که، از خودت بپرس.»

«حالا کجا هستش؟»

«شما اربابید، از شما باید پرسید.»

«خجالت بکش، مرد.»

«چرا من، ارباب؟ آن زن باید خزالت بکشد. تازه او چرا، زنها ضعیف‌اند، مردها مقصرند، هر کس که این بلا را سر من آورده مقصر است.»

به کلاه اشاره می‌کرد. به اصطلاح صاحب کتاب کلاه صدارتی‌اش مسخر او بود که کرک‌هایش گره به گره می‌ریخت. میرزا نگاهش کرد. دست زیر چانه گذاشته بود و به میرزا نگاه می‌کرد. تا مبادا باز دلش بترکد، گفت: «ببینم جعفر، جدی می‌گفتی که یکصد و بیست سال است که حکومتان سلطنتی نیست؟»

پقی زیر گریه زد، اما حبابی در کار نبود. میرزا گفت: «با تو بودم، جعفر.»

چنگ در بافه‌های حتماً بافته‌پشت سرش زد، گفت: «حرف توی حرف می‌آورد تا من فراموشم بشود که اینها همین‌طور دارند می‌ریزند؟»

«نه، فقط خواستم بدانم.»

نفسش را تو داد، یا شاید گریه‌اش را خورد. سر و سینه راست کرد. یک بافه مویش را هم به چنگ حلقه می‌کرد: «ما مأذون نیستیم نسبت به گذشته‌ها دبه بیاییم.»

میرزا خندید: «فهمیدم، پس جمهوری است.»

«مگر دیوانه‌ایم که یکی را انتخاب کنیم تا شش یا حتی چهار سال هی بنشینیم و غصه بخوریم که چه غلطی کردیم؟»

«خوب، همین برادر حاتم طایی‌تان چطور حاکم شد؟»

«خودمان خواستیم، حالا هم هر وقت بخواهد باز رأی می‌آورد. معلوم است.»

«جداً اسمش برادر حاتم طایی است؟»

«نه، لقبش این است، مثل همین دیلاق.»

صدای سرفه‌ای آمد. دیلاق بود. بقچه‌ای بر دوش داشت، نفس‌نفس‌زنان بر زمین گذاشت. کلیچه و بعد قبایش را پس زد و کیسه‌های آویخته به حلقه‌حلقه‌های کمربندش را نشان داد: «اینها را کجا بگذارم؟»

از میرزا نمی‌پرسید. جعفرش گفت: «از ارباب بپرس، همین‌طور که نمی‌شود اینها را پخش و پلا کرد، آن‌هم این دم عیدی.»

میرزا گفت: «فقط توی کمد زن من مأذون نیستید بگذارید.»

«نترسید، ارباب. ما، اهل هوا، چشممان پاک است. تن مرده‌ها را نمی‌لرزانیم.»

میرزا گفت: «جعفر، راست بگو، حداقل احضار ارواح که بلدی؟»

«من؟»

از بالای ماشین رختشویی لغزید و افتاد پایین. آه و ناله هم کرد. می‌شلید. گفت: «شلم کردید، ارباب. دعا کنید که فقط رگ‌به‌رگ شده باشد، اگر نه به قانون ما باید قصاص شوید.»

شلان رفت. دیلاق هم زیر بالش را گرفته بود. صدای غژ و غوژ هنوز می‌آمد: «این‌زا پسرم، عدالت کزا بود؟ کو تا احکام ما را اختراع کنند.»

میرزا دیگر معطل نکرد. صبحانه خورده و نخورده راه افتاد. اول توی حمام در جعبه کمکهای اولیه کپسول‌هایش را پیدا کرد. پنج سال بود که نمی‌خورد. دکتر، حالا یادش نبود کی، گفته بود معجزه می‌کند. با حلال خودش که نمی‌خواست. با فرخ‌لقاش که دیگر خواهر و برادر شده بودند. اما، خوب، می‌خورد. خدا را چه دیده‌ای؟ حالا هم به امید خدا خورد. تا ظهر هم دو نسخه خطی خرید. دو نمکدان فروخت و یک دست استکان و نعلبکی. به یک خانم چشم می‌شش بشقاب لعبی فروخت. میرزا دو بار زیر لبی به شیطان رجیم لعنت فرستاد و یک بار هم هر چهار انگشتش را لای کشو دخلش گیر داد تا مبادا دست دراز کند و لپ حلال مردم را بگیرد که اصلاً همه‌اش پیشکش. یک قلیان پایه بلور هم فروخت. سر قلیان سنگی نداشت. سه حقه چینی هم فروخت که کلی سود کرد. یکی‌اش مو داشت. شناس بود و همین عصر حتماً می‌فهمید. بعد از

ناهار در دکان را پایین کشید و رفت توی پستوی یک ساعتی خوابید. هیچ خواب ندید. داشت به خیر می‌گذشت. پس خیال نداشتند گردن‌بلوری‌اش را سنگسار کنند. اما بعدازظهر مادر رستم آمد. رستم را هم آورده بود. پا بیرون داشت. نسخهء دو دکتر را عمل کرده بود. میرزا مشتری داشت. زن و مردی دو تا پردهء قلمکار اصفهان می‌خواستند که همه‌اش بته‌جقه باشد. داشت، اما گفت، هفتهء بعد سری بزنند تا برایشان پیدا کند. وقتی رفتند، مادر رستم گفت: «من بعد فکرش را کردم، دیدم شما می‌خواستید من را از سرتان باز کنید.»

میرزا دیگر انگشتهایش را توی دخلش گیر نداد، گفت: «خوب؟»

جای دختر میرزا بود، گل و گردن هم نمی‌آمد، اما، خوب، لبه‌اش قلوهای بود. یعنی حالا که پیر شده بود داشت از زمین و آسمان نعمت می‌بارید؟ زن گفت: «شما جای پدر من هستید.»

«یکدفعه بفرمایید، پدر بزرگ.»

رستم لاغرتر شده بود و دو مردمک سیاهش مدام در چشمخانه می‌دوید. میرزا گوش داد. صدایی نمی‌آمد. به جایی بر نمی‌خورد. طلسمی می‌نوشت و می‌داد روی شکم بچه یا روی شکم خودش ببندند. تلقین، علمای جدید هم گفته‌اند، مؤثر است. اما خودش اطمینان نداشت. ناگهان صدای تلنگری شنید، به یک لگن مسی بود.

صدای گریه‌ای هم می‌آمد. گفت: «من چه کار می‌توانم بکنم؟ مگر از غیب مددی برسد.»

شنید: «خجالت بکش، مرد. کوچول خانم بس نبود، حالا می‌خواهی این یکی را هم بی‌سیرت کنی.»

خانم بزرگ بود، فقط سه گلوله بود که روی هم سوار کرده باشند و زیر بزرگترین گلوله دو شاخهء سفید بود که به تناسب سه گوی بالاتنه دو ستون سفید بود که به کفش جیر پاشنه صناری ختم می‌شد. صدای گریه بلندتر شده بود. میرزا گفت: «چشم، خواهر.»

دست دراز کرد و همین‌طوری کتابی از قفسه برداشت، یکی از همان دو نسخهء خطی بود که صبح خریده بود: «همین حالا درستش می‌کنم. فقط شما دو دقیقه تشریف ببرید توی پستو.»

پتهء چادر را جلو لبه‌های قلوهای‌اش گرفت: «باز که شروع کردید؟»

«نه، به جدم، نظری ندارم. تازه خودتان که می‌بینید، از من گذشته است. جای پدر بزرگ شما هستم.»

شنید: «دست به دست نکن، میرزا، کوچول خانم را می‌خواهند سنگسار کنند.»

زن نگاهش می‌کرد. میرزا گفت: «نترسید خانم، سنگسارتان نمی‌کنند.»

بچه ناگهان زیر گریه زد، به جایی هم اشاره می‌کرد. زن گفت: «چی شده؟ معصومه پیش‌مرگت بشود. یکدفعه چه‌ات شد؟»

میرزا بلند شد و به همان‌جا نگاه کرد که بچه هنوز اشاره می‌کرد. دو قلوها، روبه‌روی هم، و بر لب پیشاب‌دانی برنجی نشسته بودند. فقط یکی گریه می‌کرد، آن‌که چادر داشت. جفت روبه‌روش مایوی دو تکه تنش بود، که اگر توی مجله‌هایی بود که محمدحسین گاهی می‌فرستاد، حتماً همه‌جاش را مازیک می‌کشیدند. حق دارند که بکشند. بعید نیست که ما هم اختراع کنیم. شکمش برآمده بود، شاید هم اصلاً بادش کرده بود. پیشاب‌دان را هم تکان می‌داد، اصلاً الاکلنگ می‌کردند. میرزا گفت: «بفرمایید، معصومه خانم. معطل نکنید. می‌بینید که چه قدر کار سرم ریخته است.»

خانم‌بزرگ جیغ زد. دست و بال تکان می‌داد. عجب شلاته‌ای بود! حتی خم شد و کفش پاشنه صناری را درآورد و آمد جلو. آمده بود جلو که چه بکند؟ داد می‌زد: «عرضه که ندارید، فقط چشم و دلتان می‌دود.» میرزا بازوی معصومه را گرفت و به طرف پستو هلش داد: «نترسید، چشم‌هایم را می‌بندم. نمی‌گذارم چشمم به تن و بدنتان بیفتد. فرض کنید رفته‌اید دکتر زنان. تا چشم به هم بزنید تمام می‌شود.» بعد هم توی کتوهایش را گشت یک نی پیدا کرد و تراشید. خانم‌بزرگ هنوز جیغ می‌کشید و سعی می‌کرد از قفسه‌ها بالا بیايد، می‌گفت: «بگذار دستم بهت برسد.»

میرزا بالاخره قلمدانش را پیدا کرد، خط‌کش و قلم‌های نی و قلمتراش و دوات لایقه‌دار هم داشت. مرکبش حتماً خشک شده بود. چند جور قلم ریز و درشت هم داشت. اگر مشتری باز به تورش می‌خورد از آنها هم می‌توانست استفاده کند. رفت به پستو و در را از تو قفل کرد. زن روی نیمکت و با دو چشم بسته دراز کشیده بود. لب‌خند می‌زد. میرزا از کتری آب توی دوات ریخت. بچه نشسته بود و با یک دسته کلید بازی می‌کرد. میرزا چشم بست و نشست دامن چادر را پس زد و بعد دامن پیراهن و ژاکت را بالا زد. صدای شکستن چیزی آمد و بعد چیزی مثل هوار پایین ریخت. میرزا حتی چشم نگشود، کورمال بر سطح صاف و گرم دست کشید، مثل کاغذی که اول صاف می‌کنند، بعد با خط‌کش و قلم‌نی یک مستطیل کشید و خانه‌اش کرد، بعد زیرچشمی نگاه کرد، همان‌قدر که بتواند توی هر خانه به حرف یا عدد رمز جعفرش را بنویسد. سعر ۱۱۱ را زیاد آورد. زن می‌لولید و گاهی حتی صدای کر و کر خنده‌اش می‌آمد. میرزا با دو چشم اشک‌آلود باز پلک بر هم گذاشت و سعر ۱۱۱ را پایین پای مستطیل کشید، بعد هم سر بلند کرد رو به تیرهای سیاه شده سقف نگاه کرد و بعد به دو دست پیر و لرزانش، گفت: «اللهم ارزقنا.» بعد هم در را باز کرد و آمد بیرون. وقتی معصومه بیرون آمد، میرزا حتی نگاهش نکرد. ریز می‌خندید، گفت: «دستتان درد نکند. می‌بینید خوابش برده است.»

نیازش را هم گذاشت جلو میرزا و رفت. فقط دو کاسهء چینی‌اش را شکسته بودند و یک تکه هم از گچ سقف روی پلهء دوم منبر جنس‌ها ریخته بود. فدای سرش! تکه‌ها را جمع کرد و توی یک دستمال ریخت. گره زد. خندید. مگر دیوانه شده بود که او هم می‌خواست اختراع کند؟ صاحب کتاب گفته بود اشیاء هم جان دارند. به رجب زاغی هم تلفن کرد. مظنهء دلار را پرسید. رجب می‌گفت: «از هزار تا یک میلیونش حاضر است. شما امر بفرمایید.»

عصر حسابی سرش شلوغ شد. مردم انگار دیوانه شده بودند. چندتایی دنبال قصری مسی آمده بودند. پلاستیکی‌اش گران شده بود. فقط دو تا داشت که یکی‌اش نقش گوزن داشت. دم غروب جعفرش آمد. می‌گفت: «سر راهم گفتم سری بزنم.»

تا باز حرف زنها را پیش نکشد، میرزا در و بی‌در برایش حرف زد، و گفت که: «ما هم میر نوروزی داشته‌ایم. شاید شما هم همین را اختراع کرده‌اید.»

نشسته بود لبهء پلهء اول منبر جنس‌ها، جای خالی همان قصری مسی بی‌نقش، دو بقچه هم حمایل گردنش کرده بود و حالا فقط نخ کیسه‌هاش را یکی‌یکی باز می‌کرد، کف دستش می‌ریخت، با انگشت به هم می‌زد و

باز می‌ریخت توی کیسه‌اش و نخش را می‌کشید و به حلقه‌حلقه‌های کمر بندش می‌آویخت. وقتی میرزا مظنهء دلار را برایش گفت، جعفر سر بلند کرد: «خودتان گفتید فایده ندارد.»

«البته، برای اینکه حتی یک دلاری‌اش را جلو چراغ می‌گیرند.»

«از من می‌شنوند زیر میکروسکپ بگذارند.»

«یعنی نمی‌بینند؟»

«فقط شما چشم باطن‌بین دارید، ارباب.»

باز رفت سراغ کیسهء قراضه‌هاش. انگار از اول شروع کرد. خیر، خیال آمدن نداشت. میرزا اسکناسها را دسته می‌کرد، گفت: «تو نمی‌آیی؟»

سر بلند کرد: «چرا حالا؟ من دل دیدنش را ندارم. کارشان که تمام شد می‌رویم.»

«مگر تمام نشده؟»

پایین پرید و به طرف پستو رفت. دمش همچنان دور پایهء این طرف حلقه بسته بود، گاهی هم سرش مثل مار سر کنده بر زمین می‌خورد. شاید تا در دریای اندوه غرق نشود، لنگرش بود. میرزا حتی دیگر نتوانست لبخند بزند. می‌رفت خانهء صدیقه‌اش. نبض خودش را هم گرفت. کاش اصلاً مریض می‌شد و یک سر و یک کله حداقل یک ماهی می‌افتاد. گفت: «جعفر، من رفتم.»

شنید: «حالا یک دقیقه تشریف بیاورید.»

صدایش از لای در نیمه باز می‌آمد. میرزا ناچار رفت. دم هم در کنارش می‌لغزید و می‌رفت. نمی‌ترسید. از این بدتر که نمی‌شد. گرم می‌بردندش، ببرند. از میرزا می‌شنیدند می‌توانستند سلول به سلول ببرندش و آنجا سوارش کنند. جعفرش روی قفسهء بالایی نشسته بود و گریه می‌کرد و کیسه‌ها را یکی یکی توی کاسهء چینی یا گلدان نقره، یا دوغ‌خوری شیشه‌ای می‌گذاشت. بقچه‌ها هنوز حمایل گردنش بود. گفت: «شما نمی‌ترسید، ارباب؟»

«از چی؟»

«خوب، بعضی آدمها برای اینکه پاک شوند، اعتراف می‌کنند تا در این دار دنیا بارشان سبک شود، اما بالاخره تن شماها که از آهن نیست.»

«حرفت را بزن.»

«ما گاهی ارباب، تا مخاطب خودش بفهمد، حرف را در پرده می‌زنیم، یا اصلاً دور می‌زنیم، چون به اصطلاح اهل علم ما اهل هوا عالم صغیریم، نسخهء عالم کبیر، مثلاً همین منشی محکمه پدر من را درآورد تا فهمیدم که ما هم داریم به تسخیر آدمها می‌رسیم. نسخه‌اش را هم به من داد.»

دو بقچه حمایل گردنش را باز کرد، یکی را روی قفسه جا داد و آن یکی را باز کرد و از توی آن چیزی درآورد، یک طبقه هم پایین آمد: «بفرمایید، این‌ها را هم برای نمونه به من داد.»

میرزا عینکش را درآورد و به چشم گذاشت. چند تار مو بود: دو تا سیاه و یکی سرخ و یکی سفید. میرزا گفت: «مال کوچول خانم که نیست؟»

«اختیار دارید، ارباب. می‌بینید که.»

«پس مال کیست؟»

«خودتان باید حدس بزنید.»

«نه، اصلاً ولش کن. گیرم که موی پاپ باشد، یا آن یکی را از ریش فیدل کاسترو کنده باشید، اما آخر نگفتی کوچول خانم را چرا کشتیدی؟»

«نکشتیم، ارباب. حیات ابد بهش دادیم. درد هم نکشید، چون به قول ادبای شما تن رها کرد تا پیراهن نخواهد. پس حالا هم هستش، دیگر هم نه پیر می‌شود و نه چراغ می‌زند.»

میرزا آمد بیرون. اصلاً می‌دوید. صدای گریه جعفرش را هم می‌شنید. در را کشید پایین. اما مطمئن بود که قبل از او از در بیرون زده است. شاید هم بعد می‌آمد. وقتی سوار ماشین‌اش شد، بی‌آنکه نگاه کند فهمید که یکی توی ماشین هست. جعفر سعر ۱۱۴ بود. همان وسط صندلی عقب نشسته بود. گفت: «تا دیر نشده باید بجنبیم، ارباب. بابام دیوانه می‌شود. می‌ترسم کاری دستانم بدهد.»

میرزا پرسید: «بقیه کجا هستند؟»

«می‌آیند.»

دیلاق عجله داشت، اصرار می‌کرد میرزا دیگر پشت چراغ قرمز نماند، حتی گفت چطور میان‌بر بزند. می‌گفت: «در ولایت هوا از بس مرد کم است آن‌قدر زن هست که یک مرد می‌تواند، اگر بخواهد ده تا زن بگیرد؛ اما بدیش این است که باید در هم بردارد.»

مرتب هم خمیازه می‌کشید. میرزا گفت: «اگر روزی سه تا بهت بدهم، حاضری یک جاروی کوچولو برای من بیاوری؟»

«شما جان بخواهید، ارباب.»

«جدی گفتم.»

«می‌دانم، اما خودتان که می‌دانید ما رشوه قبول نمی‌کنیم.»

میرزا داد زد: «من با تو تخته‌نرد بازی نمی‌کنم.»

نزدیک هم بود که بزند به یک دوچرخه‌سوار. دیلاق گفت: «چرا عصبانی شدید؟ خوب، باشد، طاس می‌ریزیم.» بالاخره هم رسیدند. میرزا اول ماشینش را به گاراژ برد، بعد هم در را باز کرد و تعارف کرد تا دیلاق برود تو. دیلاق نگاه کرد و برگشت پشت پای میرزا پنهان شد، گفت: «حق دارید که بترسید. هنوز هستند. اما دیگر دیر شده، اگر قید دو تا جریمه را زده بودید، سر وقت می‌رسیدیم.»

«مگر چه کسانی اینجا هستند؟»

«خودتان بالاخره می‌بینید.»

دوقلوها وسط لچکی این طرف حوض نشسته بودند، با سر باز و روی برفها. فقط کمان‌ابرو گریه می‌کرد.

میرزا برگشت و به دیلاق گفت: «بیا تو، مادرت نیست.»

«اینها را که نمی‌گفتم.»

نمی‌آمد تو. می‌گفت: «پدرم اگر بفهمد باز خورده‌ام عاقم می‌کند.»

میرزا دیگر محلش نگذاشت. دخترها روبه‌روی هم نشسته بودند و گلبُرگهای یک گل نرگس را به نوبت می‌کنند و بر پشتهء کوچکی که میان برفها بود می‌ریختند. میرزا که نزدیکتر رفت چادرهای چیتشان را به سر کشیدند. این بار با هم گریه کردند. میرزا پرسید: «مادرتان کجاست؟»

هر دو به دالان اشاره کردند. میرزا باز برگشت. می‌دوید. چطور ندیده بود که پردهء جلو اندرونی را بالا زده بودند و در هم باز بود؟ بوی نا دو اتاق تو در توی اندونی را برداشته بود. در رو به حیاط‌خلوت هم باز بود. انگار باجی بود که دست به کمر گرفته بود و با دست دیگر آجرهای قزاقی کف حیاط‌خلوت را می‌شست. نه، باجی نبود. مادر زنش بود. گفت: «حالا می‌آیی؟ خوشا به غیرت.»

میرزا گفت: «این قفل را چطور باز کردید؟ من هم نمی‌دانم که کلیدش کجاست.»

«با یک میخ.»

رگه‌های عنابی‌رنگ در کاسه‌طور سیمانی چاهک می‌چرخید. میرزا گفت: «آخر چرا؟ آن زن بیچاره که گناهی نکرده بود.»

«پس چرا وقتی گفتم، نیامدی شهادت بدهی؟»

میرزا بایست، هر طور بود، جارویی یا حتی بررسی از دیلاق می‌برد. صدایش زد و به آشپزخانه رفت. روی میز آشپزخانه کنار آجیل‌خوری نشسته بود و با استکان خودش طاس می‌ریخت. جفت شش آورده بود. سه بادام هم کنار پایهء آجیل‌خوری گذاشته بود. میرزا گفت: «سر یک جارو.»

«چه جارویی؟»

«خودت می‌دانی.»

«نه، در ولایت ما رسم این است که درست بگوییم چه می‌خواهیم تا بعد نتوانیم دبه بیاییم. من، آهان، این سه تا بادام را می‌خواهم. اما به این شرط که به بابام نگویند، بخصوص حالا که عصبانی است.»

باز جفت شش آورد، می‌خندید: «می‌دانید، ارباب، از امشب دیگر مجبور است با مادرم سر کند، شب و نصف شب هم نمی‌تواند بهانه بیاورد که دهانش بو می‌دهد تا برود سراغ گردن‌بلوری‌اش.»

باز هم جفت شش آورد. میرزا پرسید: «بین جعفر، یعنی واقعاً محکمه برایش تشکیل داده‌اید؟»

«البته، ارباب. قانونی هم بود، حتی دو تا منشی هم فرستاده بودند تا اقوال زانیه را از الف تا یاء ثبت کنند.»

«تو چی، تو هم شهادت دادی؟»

«من که ندیده بودم.»

«پس چطور محکوم شد؟»

«قاضی‌های ما خیلی کار گُشته‌اند، بالاخره از زیر زبان متهم می‌کشند.»

«آخر چطور؟»

«با منقاش، ارباب.»

باز هم جفت شش آورد. میرزا فقط نگاهش کرد. دیلاق سر به زیر انداخته بود، می‌لرزید. میرزا دیگر صبر ایوب پیدا کرده بود. این یکی دیگر نمی‌توانست مدام دور بزند. بالاخره دیلاق سر بلند کرد. حبابی به لبهای لرزانش چسبیده بود، گفت: «من خودم کشیده‌ام. یکی با یک منقاش کوچک نقره می‌آید و هی زیر زبان متهم

را می‌کشد و هی می‌پرسد، سؤال پشت سؤال. بعد که منقاش‌چی رفت، ناخن‌باشی می‌آید و هی ناخن می‌زند و می‌پرسد. یک ساعت، دو ساعت، صد ساعت، می‌پرسند یا کابل می‌زنند. من که با همان چند کابل اول گفتم.»

«این که شهادت نیست.»

«چرا نیست، ارباب؟ بالاخره که می‌گوید، اصل گفتن است. گردن‌بلوری هم حتماً به نیتش اعتراف کرده، گفته: "بله، دلم می‌خواسته است." خواستن هم که معلوم است توانستن است. سفر اولش بوده، مثل همین لُپ‌اناری خودمان. بالاخره می‌ترسم کاری دست خودش بدهد.»

باز هم ریخت. جفت شش آورد. به میرزا نگاه کرد و حباب گوشه لبش را ترکاند. میرزا هم نشست پشت میز، گفت: «ببینم تو اسم رمز آن یارو، همان حاکمتان، را می‌دانی؟»

دیلاق می‌خندید و مثل پدرش دست بر شکم نداری‌اش می‌کشید: «ای ارباب، نکند شما هم می‌خواهید مثل پدرم کله‌گنده‌ها را تسخیر کنید؟»

«واقعاً پدرت می‌خواهد این کار را بکند؟»

«ما مأذون نیستیم، اما خوب، خودم دیدم که چند تا مواز منشی محکمه گرفت.»

«مال کی بود؟»

«نفهمیدم. اما چون منشی لای موهای خودش بافته بود فهمیدم حتماً موی کله‌گنده‌های خاک است. اگر اشتباه نکنم از کوبا آمده بود. آنجا هم یکی گمانم دزدی کرده بود.»

باز ریخت و جفت شش آورد. خمیازه کشید، گفت: «خودتان که شاهدید، تمام مفاصل من دارند از هم درمی‌روند. انگار تنم را سیم‌کشی کرده‌اند.»

میرزا گفت: «می‌خواهی بخواب، می‌خواهی نخواب، من رمز همان برادر حاتم طایی را می‌خواهم.»

«گیرم که بردید و احضارش کردید، آن وقت تکلیف ما چه می‌شود؟»

«خوب، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

«رحم کنید، ارباب. هیچ‌کس شهرت او را ندارد که به اتفاق آراء انتخاب شود.»

«خوب، به اکثریت آراء باشد.»

«بعد دو دستگی می‌افتد، حتی اگر یک رأی مخالف باشد. این حاکم ما، ارباب، صد سال است که سابقه دارد. اولش، گردن آنها که می‌گویند، یک پینه‌دوز عادی بوده، ماها هم هر هشت سال یکی را انتخاب می‌کرده‌ایم. اما همه‌اش اختلاف کلمه بود. بعد عقلای ما به فکر افتادند که حتی اگر یک نفر مخالف باشد انتخابات باطل شود. چند سال حاکم نداشتیم، چون نامزدها هر چه هم خوب بودند، یا اختراع کرده بودند، فقط عده کمی می‌شناختندشان، تا بختمان زد و این پینه‌دوز پیداش شد و به اتفاق آراء انتخاب شد.»

باز جفت شش آورد. میرزا گفت: «یعنی رفت توی چاه زمزم زهرآب ریخت؟»

«نه، توی مادر چاه قنات. چنان هم مشهور شد که وقتی رأی گرفتند حتی یک برگه سفید هم ندیدند. مثلاً پدربزرگم می‌گوید: "مأموران حوزه پرسیدند، به کی می‌خواهی رأی بدهی؟ گفتم، نمی‌دانم. آنها هم یک مشت اسم برایم خواندند. فقط اسم دو سه تا را شنیده بودم. یکی‌شان دوربین عکاسی اختراع کرده بود، یکی هم کتابی نوشته بود که همه کلماتش سره سره بود. ملک‌الشعرای ما هم بود که تازگیها قصیده‌ای بی نقطه

گفته بود. اما تا اسم این بابا را شنیدم، شناختم." انگشت زده بود جلو عکسش و بعد هم اسمش، از بس عکسش را دیده بود: در حال باز کردن کمر بند؛ در موقع باز کردن دکمه؛ در لحظه آهن آهن گفتن، اسمش را هم که همه می دانستند.»

«حالا چی؟»

«حالا که انتخابات نیست.»

«هر وقت انتخابات باشد.»

«اگر باشد، باز به اتفاق آراء رأی می آورد، چون هر دم به ساعت یک کاری می کند تا اسمش از زبانها نیفتد. همین امروز منشی دوم گفت، نقطهء وجود حکم کرده اند که در بیت الدخان هیچ کس مأذون نیست به هالهء زنها یا پسرچه ها نگاه کند. به هالهء زن خودشان بی اشکال است.»

باز خمیازه کشید و ریخت و جفت شش آورد. میرزا گفت: «سر همان جارو؟»

«چه جارویی؟»

«از همین جاروها که بشود باش اینجا را خوب جارو کرد.»

«نکند می خواهید ما را ...؟»

«تو کاریت نباشد.»

«فهمیدم، ارباب. چشم.»

میرزا چشم بست، جفت یک را در خزانهء پیشین مغز در نظر آورد، گفت: «هر کس کمتر آورد، برده است.» صدای به هم خوردن طاسها را هم شنید، و بعد شنید که روی میز افتادند. نگاه کرد: یکی نشسته بود. یک بود. و آن یکی داشت می چرخید. دیلاق یک بادام برداشت و دندان زد. میرزا گفت: «هنوز نبردی.»

«می برم، ارباب.»

میرزا چشم بست و شش را در همان خانهء پیشین احضار کرد و گوش داد، حتی زیر لب هم گفت: «شش، شش، شش.»

وقتی نگاه کرد، دو نقطهء سیاه دید. میرزا نفسی به راحتی کشید. بلند شد، گفت: «من بعد می ریزم. تو اگر مطمئنی بادامهایت را بردار.»

به نشیمن رفت. سردش بود. به طرف در رو به پنجدری رفت. صدایی می آمد. گوش داد. غژ و غوژهایی شنید. اما نفهمید چه کسانی حرف می زنند یا چه می گویند.

به آشپزخانه برگشت و به ایوان رفت. صدای زنگ در می آمد. نکند دامادش باشد؟ بهتر نبود محل نمی گذاشت؟ اما کلید داشتند. طاهره اش که داشت. باجی بود. نوهء پسری اش هم کنارش ایستاده بود و به یک دست سبزی خوردن داشت و به دست دیگر زیر بال باجی را گرفته بود تا او بتواند، مثل حالا، نوک عصایش را روی دکمهء زنگ بگذارد و فشار بدهد. میرزا را که دید، گفت: «کجایی مرد؟ دستم افتاد.»

میرزا گفت: «عجب! از این طرفها؟ همین امروز خواستم زنگ بزنم.»

خندید: «تو از این غیرتها نداری.»

بعد بسته سبزی خوردن را از نوه اش گرفت، گفت: «ساک من را بده و برو. میرزا، کارم که تمام شد، می‌رساندم.»

برای صله ارحام آمده بود، می‌گفت: «دیشب خواب فرخ‌لقا را دیدم. پشت به من کرده بود.»
انگار دنیا را به میرزا داده بودند، نه آن‌طور که جعفرش داشت می‌داد و حتماً می‌خواست مو به مو و بعد سلول به سلول کله‌گنده‌ها را مسخر او کند. حتماً هم اگر افسارش را ول می‌کرد، می‌رفت فرمانده پیمان ناتو را یا خود حضرت پاپ را سلول به سلول برایش می‌آورد تا بعد بیایند و سوار کنند. میرزا باجی را برد توی نشیمن. ساکش را هم برد. باجی چادرش را برداشت. چه گیسوی سفید کرده بود. میرزا محرم بود. باجی به مخده تکیه داد و گفت: «دیشب دلم شور می‌زد.»

همه‌اش می‌خواست بداند این همه مدت میرزا کجا بوده است. میرزا قلیان برایش چاق کرد و با هم نشستند به حرف زدن. میرزا هر چه به این طرف و آن طرف نگاه کرد از ولایت هوا کسی را ندید.

معلوم بود که باجی خیال ماندن دارد. پاک کردن سبزی خوردن را گذاشت برای صبح. همه‌اش هم از بچه‌هاش گفت و نوه‌هاش. یک دور تسبیح نوه داشت. اسم بعضی‌ها یادش نبود. گفت: «خوب، میرزا، من که می‌بینی یک پایم لب‌گور است، امروز نه، فردا رفتنی‌ام.»

حتی گفت که فرخ‌لقا میرزا را اول به خدا و بعد به او سپرده، گفت: «مرد، این قدر بیوه توی دست و پا ریخته، یکی‌شان را بگیر که وقتی چانه می‌اندازی آب تربت به حلق‌ت بکند.»

میرزا خندید: «آخر، باجی، شما که بهتر از من می‌دانید، ما مرده‌ها هر چه پیرتر می‌شویم، دلمان بیشتر برای جوان و جوانترهاش می‌رود.»

«مرده‌شور دلتان را ببرد.»

بعد هم که دو تا پک قلاج زد، گفت: «فکر آنها را هم کرده‌ای؟»

«که چی؟»

«که جوان را تیری در پهلوی به که پیری؟»

همان باجی بود، می‌خندید و بر زانوی میرزا می‌زد. با فرخ‌لقاش از سر جدا بودند. توی همین خانه عقد خواهری بستند. حتی حمام توی آبی‌شان با هم بود. میرزا گفت: «ببینم باجی، فرخ‌لقا دیشب چی تنش بود؟»

«همان بلوز و دامن که خودم براش آوردم و از عزای محمدتان درش آوردم.»

«یک روبان گل کرده هم به یخه‌اش بود؟»

«خوب یادت مانده!»

شام حاضری خوردند. بعد هم باجی چادر و چارقد سر کرد و جانماز و رحل و قرآن برداشت و رفت توی پنج‌دری. وقتی هم میرزا جاش را برد و انداخت همان‌جا وسط اتاق، حتی سر بلند نکرد. هر شب یک جزو می‌خواند و خیرات اسیران خاک می‌کرد. میرزا بعد از نماز مغرب و عشا یک استکان چای کمرنگ برایش برد. عینکش را هم زده بود. باجی گفت: «حالا که می‌روی در و بام را قفل کنی، آن در دستشویی رو به دالان را باز کن.»

توی دالان بوی کافور می‌آمد. در اندرونی باز بود. میرزا جرأت نکرد تو برود. در را بست و قفل بلژیکی‌اش را فشار داد. به حیاط که برگشت کورسوی شمعی را توی لچکی دید. جعفرش بود، گفت: «کاش، میرزا، مرا هم با خودش می‌برد. حالا کزا یکی مثل او می‌توانم پیدا کنم؟»

برف دور پشتهء کوچک بیشتر آب شده بود. جعفر روی یک کاسهء مسی دمر و کرده نشسته بود. میرزا گفت: «حالا چرا اینجا نشسته‌ای؟»

«نترسید میرزا، کار عقب نمی‌ماند. حتماً آن‌را تا حالا خبر شده‌اند که من سه روز باید برای هدایت تن مثالی کوچول خانم این‌را بنشینم.»

«مقصود من که این نبود.»

«ممنون، ارباب، که به من مرخصی دادید.»

شمع دیگری هم از جیبش درآورد، گفت: «بگیرید، روشن کنید. همه‌اش که نباید به فکر مال دنیا بود.»

اگر باجی می‌دید، چه می‌گفت؟ گفت: «ببینم جعفر، دیگران هم این نور شمع را می‌بینند؟»

«البته که می‌بینند. من از یک شیرینی‌فروشی گرفتم. آشناست.»

میرزا هم نشست. شمع را روشن کرد و پایین پای خاک فرو کرد، گفت: «حالا حتماً اینجا است؟»

«تنش بله، اما خودش رفته است به فلک اثیر. برای همین باید برایش شمع روشن کرد، تا هر چه زودتر برود به فلک قمر.»

«بعد؟»

«بعدش که معلوم است. ما مثل شما غریزه نشده‌ایم. افلاک ما سالم مانده‌اند، چون وقتی تن مثالی گالیله اعتراف کرد که به کلفتش نظر سوء داشته است، دیگر هیچ‌کس هوس نکرد منکر بدیهیات شود. خیلی هم بهتر شد.»

سر و سینه راست کرد: «حالا ما، ارباب، همان‌طوریم که قبلاً بودیم. فقط مانده است این چند تا چیز که داریم اختراعشان می‌کنیم.»

میرزا کاری به این حرفها نداشت. اگر از او می‌شنیدند، می‌توانستند تن مثالی مخترع همین العباس‌ها را وادارند تا زنای با محارم کند. گفت: «ببینم جعفر، این را دیگر چرا کشتید؟»

جعفر چنان خندید که شمعها خاموش شد. میرزا صدای لرزش جامه‌های پنج‌دری را هم شنید. حتی شنید که باجی صدایش می‌کند. دست دراز کرد تا جلو دهان جعفرش را بگیرد؛ اما دیگر دیر شده بود. چنگ جعفر بر دهانش بود و میرزا را با چشم چپ نگاه می‌کرد. میرزا کبریتش را درآورد و شمعها را روشن کرد. حالا با چشم راست نگاهش می‌کرد، گفت: «نترس، ارباب، من حواسم زمع زمع است، چون می‌دانم چشم دل بازی روشن است. مطمئن است که ما هستیم، درست مثل اینکه ببیندمان.»

میرزا گفت: «اینها به قول خودت اطناب ممل است. جواب من را بده.»

«نه، اشتباه کردی، ارباب، درست است که مطول خوانده‌ای، اما سالهاست که دوره نکرده‌ای، ما این را تزاehl العارف می‌گوییم، به همان زیم زعفر.»

«یا تخرخر. جواب من چی شد؟»

جعفر سه بار سرفه کرد، دست هم بر گردی توپ مانند شکمش می کشید: «بله، عرضم به خدمت ارباب خودم، اول که کوچول خانم بنده و یا گردن بلوری حضرتعالی زنده است. ما فقط تن عاریتی اش را گرفتیم که این زاست. دوماً به قول ما گفتنی گناه با خطور به ذهن واقع می شود، از باب مثال، که برادر حاتم ما همیشه می زند، هر دو دست تخم مرغ دزد را باید برید تا دیگر دستی نداشته باشد که بعدها شتر بدزدد.» کلاهش را برداشت. انگشت بر خط سفید لبه کلاهش کشید: «می بینید ارباب، خود به خود دارد رفو می شود.»

میرزا بلند شد. برف به شکل همان بیضی که بود یک وجب هم بیشتر پس نشسته بود. گفت: «من حالا دیگر باید بروم بخوابم.»

راه افتاد. باز مفاصلش درد می کرد و کاسه زانوی راستش لق می خورد، اما غژ و غوژ همچنان می آمد. هر چه دورتر می شد، بلندتر و واضح تر می شنید: «خوب بخوابید، ارباب. فکرش را هم نکنید. زن برای من فت و فراوان است. حالا به هر مرد از چهار تا هم بیشتر می رسد. تازه، کنیز هم به قول شما داریم اختراع می کنیم. به قول برادر حاتم طایی ما، احکام را که نمی شود معلق گذاشت. وقتی حد مباشرت با فیل هست، یکی باید با فیل مباشرت کند. غصه گردن بلوری را هم نخورید، می رسد، اگر شما هم همتی بدرقه راهش کنید، زودتر هم می رسد، بعد من و شما آقای این ولایت می شویم. ردخور هم ندارد. زایچه شما با من یکی است.» حتماً می خواهد برساندش به فلک پنجم. یکی یکی از پله های ایوان بالا می رفت و می شنید: «مقدر همین بود، ارباب. الخیر فی ماوقع. به آنها هم همین را بگویید.»

میرزا از سر ایوان برگشت: «به کی بگویم؟»

جعفر به سمت دالان اشاره کرد و بعد به خاک جلو پایش اشاره کرد: «به همانها که این بلا را بر سر شما آوردند.»

میرزا داد زد: «من این وسط چه کاره ام؟»

«معلوم است، اگر شما چشمتان را درویش می کردید ...» باز به خط هنوز رفو نشده لبه کلاهش اشاره کرد، «این بلا سر کلاه من نمی آمد. پس خودتان هم باید تقاصش را پس بدهید.»

میرزا راه افتاد، بیشتر با خودش غر می زد: «دیوانه شده.»

«فکر نکنید که می شود در رفت. حالا در ولایت شما هم حکم حکم برادر حاتم طایی ماست.»

میرزا داد زد: «هر غلطی می توانید بکنید، من که دیگر خسته شدم.»

«خودتان خواستید، ارباب. من که گفتم مثل ترک بام است.»

میرزا باز داد زد: «از من می شنوید، آن قدر بیایید که دیگر حتی نشود سوزن روی این زمین انداخت.»

باز هم می خواست بگوید، اما فهمید که باجی پشت سرش است. چطور ندیده بود که توی درگاهی پنج دری ایستاده است؟ می گفت: «چرا نصف شبی داد می زنی؟ مردم را بیدار کردی.»

میرزا تا شمعها را دیگر نبیند، جلو باجی ایستاد، حتی دست دراز کرد و بازویش را گرفت و بردش توی نشیمن، همه اش هم می گفت: «چیزی نیست. عادت من است. شب که می شود یاد آن مرحومه می افتم.»

فصل ششم

باجی دو روز ماند. صبح زود تلفن کرد به حاج اسماعیلش تا کوکب را هر طور هست خبر کنند. دست تنها نمی‌توانست. خودش هم از همان صبح سیاه سحر شروع کرده بود. میرزا وقتی بلند شد دید نصف سبزیها را پاک کرده است. می‌خواست برای ظهر میرزا آش بار بگذارد. دست میرزا را گرفت: «بله، تب داری.»

میرزا را مجبور کرد بروید بخوابد. می‌گفت: «توی خواب هم همه‌اش حرف می‌زدی.» وقتی هم دستمال خیس را بر پیشانی میرزا می‌گذاشت غُر می‌زد: «امان از دست شما مردها که وفا ندارید. شد که یک شب جمعه بروی سر قبر خواهر ناکام من؟»

تا ظهر هم همه‌اش می‌رفت و می‌آمد یا سر کوکب داد می‌زد. بعد هم می‌رفتند و می‌آمدند. خانم بزرگ و دوقلوها هم می‌آمدند و زیر گوش میرزا پیچ‌پیچ می‌کردند و باز می‌رفتند. خانم بزرگ می‌گفت: «یک کاری بکن، میرزا.»

میرزا می‌نالید: «من چه کاره‌ام؟»

لپاناری می‌گفت: «حداقل بگو به سرمه‌دان دست نزن.»

یک‌بار حتی دیلاق آمد. استکان خودش را گرفته بود جلو چشم میرزا. طاسها را نشانش می‌داد، گفت: «حالا بریزید.»

میرزا گفت: «من که می‌بینی جان بلند شدن ندارم.»

«می‌دانم، اما آخر حرام است. نشئه‌اش به دلم نمی‌چسبد.»

حتی پیشنهاد کرد که یک شمع بگذارند روی لبه تخت و از همان‌جا که میرزا خوابیده بود با بادام یا هر چه میرزا بخواهد بهش بزنند. هر کس انداختش برده است. می‌گفت: «این یکی مستحب هم هست.»

میرزا، گر چه دکترها منع کرده بودند، دمر و خوابید، گفت: «نه، همان طاس خوب است. صبر کن تا خوب بشوم.»

عصبانی شده بود: انگشتش را رو به دماغ میرزا تکان می‌داد. گفت: «فکر نکن با این جادو و جنبه‌ها می‌توانی ما را دک کنی. به قول بابام ما همیشه هستیم. هر چه هم اختراع بکنید باز هستیم، همان‌طور که گرگ و میش هست؛ یا لبه تاریکی هست، یا بالاخره مرزی هست که مه شروع می‌شود.»

صدای باجی هم می‌آمد که به کوکب می‌گفت: «جارو را بگذار برای آخر.»

یک‌بار هم سر تار عنکبوت‌هایی که کوکب ندیده بود جر و منجر داشتند. بعد هم میرزا دیگر نفهمید. فرخ‌لقاش باز مثل دیشب همان‌جا جلو چشمش دراز کشیده بود و هی دهان بی‌دندانش را باز می‌کرد و می‌بست و نمی‌توانست حرف بزند. آب تربت هم که به حلقش کردند و بعد، همین باجی، یک قاشق روی زبانش گذاشت و یک کاسه آب هندوانه به خوردش داد، باز نتوانست. باجی گفت: «زبانت به خیر بگردد، مرد. تو بگو حالات کردم.»

میرزا هم نتوانسته بود بگوید که دست خودش نبوده است که آن‌طور شده است، یا حتی بعد که نشمه می‌بردند باغ امین. چی بود اسمش؟ حتی صورتش هم به یاد میرزا نمی‌آمد. اما هنوز هم به وقتش پوست سر

میرزا مور مور می‌شد و می‌فهمید که هنوز هم دارد به موهایش پنجه می‌کشد و دو دانگ چین‌چین را می‌خواند. بعدش را هم می‌خواند و با این یکی پاش می‌زد تخت سینه‌ء ایوب تا باز کفش پاشنه‌ صناعی‌اش را در نیاورد تا هی تویش زهرماری بریزد و هی از سوراخ پنجه‌اش قطره‌قطره بمکد و بعد مست شود و بی‌صاحبی‌اش را نشان این و آن بدهد و آخرش هم یک هوار استفراغ کند.

باجی می‌گفت: «اقلاً تو ازش حلالیت بطلب.»

میرزا می‌گفت: «حالا چه وقت این حرفه‌است. باجی؟ تلقینش را بگو، توی گوشش بگو. همین‌که لب بجنباند، کافی است.»

آن‌وقت حالا، مثل دیشب، می‌گوید: «ما پاک بودیم، میرزا. فکر بد نکن. با هم به حمام می‌رفتیم، درست. توی یک جا می‌خوابیدیم، درست. اما حتی به هم دست نمی‌گذاشتیم.»

حمام نمره هم با هم می‌رفتند، تا وقتی میرزا این خانه را از پدر گوربه‌گور شده‌ء همین باجی خرید و باجی اینها رفتند شمیران و میرزا فکر کرد دیگر جانش از دست قربان صدقه رفتن‌های این دو تا راحت شد. اما باز سرش را می‌زدند، اینجا بود؛ تهش را می‌زدند، خودش. یک بادیه تخمه می‌گذاشتند جلوشان و هی تخمه بشکن و هی بگو. از همین لبش تا آن ران استخوانی‌اش پشت به پشت، مثل دانه‌های تسبیح، پوسته آویزان بود. میرزا می‌گفت: «شما دو تا مگر زندگی ندارید؟»

بالاخره دست به دامان ملا حسن شد تا بلکه قبل از ذکر مصیبت یک مسأله‌ای بگوید که به درد دنیا و آخرت زنها بخورد. طوری هم گفت که نفهمد. گفت: «آخر، ملا، ذکر جد من سید ثواب دارد، اما آخر یک چیزی هم بگو که به درد زنها بخورد، از حیض و نفاس بگو، از حق زن به شوهر، یا حق مرد. از همین چیزها که بلدی مثل حکم زنای محصنه، لواط، مساحقه، چه می‌دانم، هر چه خودت بلدی.»

بلد که نبود. بالاخره میرزا رفت نسخه‌ء کلکته‌ء شرایع را پیدا کرد تا بلکه یادش بیاید. خیر، از عربی فقط همان ضَرْبَ زَيْدَ عمرواً را بلد بود. آخرش هم رساله‌ء فارسی برایش خرید و چوب الف را گذاشت درست همان‌جا که باید. بالاخره یک شب جمعه که آمد به خانه دید فرخ‌لقاش مثل برج زهرمار نشسته است توی ایوان. پاپی که شد، فرخ‌لقا گفت: «این مردک همه‌اش از پایین‌تنه‌ء زنها حرف می‌زند. مگر حرف توی دنیا کم هست؟ من دختر چشم و گوش بسته توی خانه دارم.»

دیگر هم نگذاشت ملا پایش را به این خانه بگذارد. بعد هم که ملا، خدا بیامرز، یکی دو سال می‌آمد و هفتگی‌اش را دم دکان می‌گرفت و می‌رفت. هر بار هم چیزی می‌گفت: «دیدی، میرزا؟ من زنها را بهتر از تو می‌شناسم.»

یک روز هم گفت: «از من می‌شنوی، پا روی دمشان نگذار.»

آخرش هم به زبان آورد که: «توقع زیاد نباید داشت. همین‌که دیگی بار می‌گذارند و این شبهای سرد زمستان رختخواب من و تو را گرم نگه می‌دارند، پای نامحرم را هم به جل و جای آدم باز نمی‌کنند، باید کلاهمان را بیندازیم هوا. به من و تو چه که دو تا زن توی حمام با هم چه کار می‌کنند، مساحقه می‌کنند، بکنند؛ معانقه می‌کنند، بکنند.»

میرزا هم پاشنه‌ء دهنش را کشید و هر چه کلفت بود بار ملای بیچاره، خاک برایش خبر نبرد، کرد، که:

«مردک، حرف دهنه را بفهم. من گفتم برو مسأله برایشان بگو که چیزفهم بشوند؛ نگفتم برو در جواز لواط با زن حلال و طیب هی نقل و حدیث بیار، همه هم مرسل.»

همین شد دیگر. به شاگردش، همان تقی که بالاخره فهمید که دستش کج است، سپرد که اگر هم ملا دید که میرزا پشت همین پیشخان، حی و حاضر، نشسته است، باز بگوید: «میرزا نیستش.» آخر فرخ‌لقاش هم یک شب گفت: «اگر به خاطر آن طور دیگرش این سلیطه‌ها را می‌برید باغ امین، من هم حرفی ندارم.»

میرزا خم شد و دو جای آنجاش را بوسید و بعد که رویش را پوشاند، گفت: «خجالت بکش، تو مادر بچه‌های منی.»

ولکن که نبود، تا وقتی هم میرزا قسم نخورد که دیگر پایش را به باغ امین نمی‌گذارد، طاقباز نشد. بعد هم که میرزا توبه کرد که لب به زهرماری نزنند، و شد همین میرزا که حالا بود و توی آب و عرق غلت می‌خورد و باجی هی تکانش می‌داد و می‌گفت: «به مرده‌ها چرا فحش می‌دهی؟ بلند شو آشت را بخور.» زیر بالش را هم گرفت و تا دم دستشویی بردش. پرسید: «کلید قفل آن در را کجا گذاشته‌ای؟» «نمی‌دانم، به خدا اگر یادم باشد.»

وقتی هم خواباندش و کهنه‌ء خیس بر پیشانی‌اش گذاشت، گفت: «این‌ها همه‌اش نتیجه‌ء آن کینه‌های شتری است، حالش کن، مرد، و جان خودت را راحت کن.»

عصر هم دخترهاش آمده بودند. باجی فردا صبح گفت. گریه هم کرده بودند. صفا همین دکتر جوادی را بالای سرش آورده بود. این هم یاد میرزا نیامد. فقط یادش بود که جعفرش آمد، زیر بالش را گرفت و بردش. میرزا می‌دانست که جعفرش نمی‌تواند. این یکی به قد و قواره‌ء میرزا بود و بی‌کلاه، با موهای بافته و پیچیده پشت سر. عینک هم داشت و دو نخ قندش را پشت سر گره زده بود. گوش نداشت. میرزا هم که پرسید: «پس با چی می‌شنوی، جعفر؟»

جعفرش گفته بود: «ما نمی‌شنویم، میرزا. لب‌خوانی می‌کنیم.»

حتی گفت: «تازه احتیاجی بهشان نداریم. همه‌ء گفتنی‌ها را گفته‌اند. ما فقط حرف می‌زنیم.»

بعد هم میرزا را بردند و نشانندند جلو همان که کلاه بوقی به سر داشت. میرزا نفهمید چی شد یا حتی چی شنید، فقط همین یادش بود که به سیصد و سی و سه ضربه بدره محکوم شد. همین جعفرش هم زد، از روی لمبرها تا زیر مهره‌های گردن. کنار به کنار هم می‌زد و پوست را قلفتی می‌کند و باز دمش را دور دست می‌چرخاند و شلال می‌کرد و می‌زد و خط به خط جلو می‌رفت و میرزا هی می‌گفت، آخ، و هی می‌خواست چنگ بزند و یک چیزی را توی هوا بگیرد و هی نمی‌توانست و باز خطی دراز و باریک اما خونین از پوستش ورقه می‌شد و میرزا می‌گفت: «غلط کردم.»

بالاخره هم وقتی جعفرش برش گرداند، همان‌قدر فرصت کرد که بگوید: «آخر چرا سیصد و سی و سه ضربه؟»

جعفرش گفت: «حکم برادر حاتم طایی ماست.»

روز بعد فقط سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. نوه‌هاش را هم بوسید. صدیقه‌اش گفت، محمدحسین دیشب تلفن کرده و حال و احوال پرسیده. با این‌همه میرزا حالا حالاها خیال نداشت برود. این‌همه کار داشت. عصر بالاخره رفتند. میرزا دست به لبه‌ء تخت گرفت و بلند شد. چیزی به دوش انداخت. عینکش را گذاشت و بعد هم دست به دیوار آمد توی نشیمن، گفت: «باجی!»

صدایی نشنید. رفت توی آشپزخانه و گفت: «باجی!»

صدایی نیامد. رفت توی ایوان و دید که یک دسته از اهل هوا به صف دارند از پله‌ها می‌آیند بالا. همه هم به قد و قواره جعفرش، اما کیسه به دوش و نفس‌زنان. باز گفت: «باجی!»

نبودش. از همان ایوان دید که همه‌ء برفه‌ای باغچه آب شده است. بوی خاک هم توی هوا بود. اما جعفرش همچنان روی همان کاسه‌ء مسی‌اش نشسته بود و با دو شمع خاموش. میرزا به هر والزاریاتى بود رفت و رفت تا رسید به لب باغچه و از آنجا هم رفت و لب حوض نشست. جعفر سر بر دو دست گذاشته بود. صدای ریزریز کروج کردن هم می‌آمد. میرزا خم شد، عینکش را درست کرد و دید که شانه‌هاش هم تکان می‌خورد؛ دو حباب هم، این بار یکدست بنفش، کنار آنجایی که جای خالی گوش چپش بود، معلق ایستاده بود. میرزا بیشتر خم شد تا باریکه‌ء دود را هم ببیند. بود و داشت از کنار لبش بیرون می‌آمد. بیرون زد و مثل کرک گره‌خورده‌ای خم و راست شد و بالاخره رسید به دو حباب و بالا بردشان. میرزا بی‌اختیار زمزمه کرد: «اگر غم را چو آتش دود بودی.»

بعدش دیگر یادش نیامد. بلند هم که خواند: «اگر غم را چو آتش دود بودی.» باز یادش نیامد.

جعفر سر بلند کرد: «البته که باید شعر و بیت بخوانید.»

هق‌هقش هم بلند و بلندتر شد، آن‌قدر بلند که دود باریکه‌ء دلش لرزید و لرزید، تا بالاخره حبابها را ترکاند.

میرزا گفت: «به این غروب قسم، همین‌طور یادم آمد.»

جعفر به پشت چنگ چشمه‌ایش را پاک کرد، نیم‌خیز شد و دامن کلیچه‌اش را تکاند، گفت: «خوب، تمام شد. دیگر رسید. حالا باید بلند بشوم بروم افطار کنم.»

میرزا سر برگرداند. نه، خواب نمی‌دید. یک تسبیح جعفر داشتند به اتاقهای طرف نسرود می‌رفتند. کیسه‌های خالی را به دست گرفته بودند. جعفر گفت: «ببین ارباب، ته زیبها بادم پیدا می‌شود؟»

«فکر نکنم، اگر می‌خواهی بروم برایت بیاورم؟»

باز شاخه‌ای شکست. دستی بر آنجا که همین سه روز پیش گرد و قلمبه بود و در این مواقع لمبر می‌خورد، کشید: «ساعت خواب، ارباب. مگر ندیدی؟ اینهمه عمله روزی سه تا هم که خورده باشند چیزی دیگر نمانده.»

یرزا برگشت. ندیدشان. صدای گریه‌ء باجی می‌آمد. کوکب هم بود. چیزی می‌گفت که میرزا نمی‌فهمید. بلند شد به طرف اتاقهای نسرود راه افتاد. صدای غژ و غوژ می‌آمد: «به قول ما گفتی، ارباب ارباب است. وقتی خرشان از پل می‌گذرد، دیگر به فکر نوکرهاشان نیستند. ما سه روز است هی زان می‌کنیم تا نگذاریم دست این دامه‌ء زادو به این کیسه‌ها برسد، آن وقت شما عین خیالتان نیست.»

میرزا ایستاد، اما سر برنگرداند، حتی دهان باز کرد تا حرفی بزند یا فریادی بکشد، وقتی دید یکدفعه تاریک شد، فقط گفت: «لا اله الا الله!» شاید هم باز برق رفته بود. چراغ سر تیر که روشن بود، گفت: «کجایی جعفر؟» «همان‌زا، ارباب.»

همان‌جا را دید. نبودش. گفت: «این‌ها را دیدی؟»

سایه‌اش را دید. می‌نشست و بلند می‌شد و گاهی هم به همان‌جا که زانوهاش بود، دست می‌کشید: «البته، ارباب. ماها همه همدیگر را می‌بینیم. مأذون نیستیم زادو و زنبل بکنیم، یا سر آن عرقچین طاس بریزیم.» «آخر چه کار می‌کنند؟»

«از خودتان پرسید. از وقتی این دمامه آمده، روزگار ما سیاه شده است. من هم که خودتان می‌دانید، سه روز بایست روزه صمت و صیام می‌گرفتم. این زعفر سر ۱۴ هم که زان نداشت. حالا هم حتماً یک‌زا نشسته و چرت می‌زند و با خودش گل و پوک می‌کند.»

چرخ هم می‌زد و مثلاً هنگ هنگ نفس‌نفس زدنش هم می‌آمد. میرزا هم اگر جان داشت بیست سی تا شنا می‌رفت. جوانی کجایی؟ تخته‌اش شناس کجا بود؟ همین دمامه حتماً انداخته بیرون. صدای ترقه‌ای از جایی آمد. بعد هم یکی دیگر. اصلاً انگار داشتند هوایی می‌زدند. جعفرش حالا مثل فرفره حول یک سم می‌چرخید. دیگر هن و هن می‌کرد. بالاخره ایستاد، گفت: «بفرما، این هم از ولایت شما. درست و حسابی شده است دارالکفر.»

میرزا گفت: «صدای چی بود؟»

«از شما مؤمنین باید پرسید که به این گبرها میدان داده‌اید.»

برق آمد. جعفرش با دو پای گشاده هر بار دستی را به پشت پای دیگر می‌رساند. باز صدای ترقه آمد. جعفر ایستاد. دستی بر شکم صافش کشید، نفسش را تو داد و حبس کرد و با یک چشم باز میرزا را نگاه کرد. میرزا خواسته بود چه بگوید که یادش نمی‌آمد؟ آن چشم را بست و این یکی را باز کرد و نفسش را بیرون داد: «راست گفته‌اند، میرزا، که باید اندرون از طعام خالی داشت. من که از پر هم سبکتر شده‌ام. حالا هم به چشم دل می‌بینم که ارباب خودم بر تخت زرنگار شش گوش نشسته است به نشانه‌اش شش زهت به زیم خودم؛ چهار بال‌ش تکه‌دوزی هم چهار طرفش هست به نشانه‌اش چهار ولایت این عالم صغیر. ماها هم داریم یک درشکه را به هفت کره‌ء بادی می‌بندیم، به نشانه‌اش هفت فلک. زنها هم، ریز و درشت، آزاد و کنیز، تا چشم کار می‌کند منتظر نوبتشان ایستاده‌اند. آن وقت ارباب می‌فرمایند ...»

میرزا راه افتاد و غُر زد: «خواب دیدی، خیر باشد. راست می‌گویی برو یک بادام پیدا کن.»

اما همصدا با لولاهای زنگ‌زده‌ء دو چفت زانوش جعفرش غُر و غوژ می‌کرد: «نمی‌خری، نخر، اما حداقل این دمامه را دست به سر کن. تو که گبر نیستی که خانه‌تکانی بکنی؛ یا زبانم لال از روی آتش بپری و بگویی زردی من از تو، سرخی تو از من.»

باز صدای ترقه آمد. میرزا صدا زد: «باجی!»

چراغ اتاقهای نسرد روشن بود. از دو پله بالا رفت و به در زد. یک لنگه‌ء در باز شد. کوکب بود، چارقد به سر با پیراهن بلند گلدار و شلوار دبیت مشکی. یک چوب بلند گردگیری هم به دستش بود. صدای گریه‌ای هم

می‌آمد. حالا دیگر فرفق می‌کرد. میرزا یااللهی گفت و رفت تو. همهء لباسهای زنش را آن وسط کوه کرده بودند. صدای فرفق از آن اتاق می‌آمد. باجی باز داشت برای میرزا مایه می‌آمد: «میرزا که وفا ندارد. فرفقا. حالا فکر و ذکرش شده گردن بلور زنهای این دور و زمانه.»

میرزا به حرکت دست از کوکب پرسید چه خبر است، یا حتی چه مرگیش است؟ کوکب شانه بالا انداخت و رفت تا حتماً تار عنکبوت آن گوشه را بگیرد. جعفری داشت تند تند بند کیسه‌ها را به نوک دمش می‌بست و از بالای رف می‌داد پایین و جعفرهای پایین هم یکی یکی می‌گرفتند و به دوش می‌انداختند و نفس نفس زنان، مثل مورچه سواری، دنبال هم می‌آمدند تا بروند و حتماً جایی توی پنج‌دری یا شاید بالای قفسهء کتابهای محمدحسین‌اش پهلوی به پهلوی انبار کنند تا وقتی متخصص‌هاش بیایند و سوارشان کنند. باجی باز مایه آمد: «می‌بینی، فرفقا، چه بلایی سر این سوزنی ترمه تو آورده؟ انگار خودش نشسته نخ‌کشش کرده. آن وقت همه‌اش یاد آن ملاحسن گوربه‌گور شده می‌افتد. حتی توی بحران تب می‌خواهد زیرپاکشی کند که ما دو تا چرا درست یک روز حیض می‌شدیم و پاک می‌شدیم. آخر یکی نیست بهش بگوید، به تو چه مرد؟ تو برو به همان باغ امین. لایق تو همان پری‌بلنده است.»

میرزا باز گفت: «یا الله.»

باجی گفت: «وفا ندارند، فرفقا. تو هم بی‌وفا بودی. چرا رفتی و من را توی این دار دنیا تنها گذاشتی؟» باز هم فرفق کرد. با سر باز و گیسوی پریشان سفید نشسته بود زمین. لباسها را یکی یکی از جلوش برمی‌داشت، بالا می‌گرفت، جلو چراغ. بعد یک فصل رویش فرفق می‌زد تا بالاخره تا کند و نفتالین لایش بگذارد و بچیند این طرفش. میرزا گفت: «هنوز که گرفتاری، باجی؟» باجی سر از دامن فرفقا برداشت: «دلم گرفته، میرزا.»

«پس این حرفها چیست جلو این کوکب می‌زنی تا بروی بنشیند از سیر تا پیاز شما دو تا را برای همه تعریف کند.»

«تعریف بکند. ما که کار ناشر نمی‌کردیم.»

حالا دیگر رسیده بود به لباسهای خواب. این یکی ساتن آبی بی‌آستین بود. چه وقت پوشیده بود که میرزا یادش نمی‌آمد؟ باجی گفت: «می‌بینی، میرزا؟ دستهای بلور بارفتنش را می‌کرده توی اینها، پستانهای کوچکش هم اینجا بوده، مثل دو تا لیمو. آن وقت تو می‌رفتی ...»

میرزا گفت: «مفت چنگ تو، باجی.»

برگشت، دست هم به چهارچوب در گرفت تا نیفتد. کوکب از نردبان بالا رفته بود و به طاقچه و رفها کهنه خیس می‌کشید. جعفرهاش نبودند. دوقلوها یک جایی همین دور و برها بودند. صدای گریه‌شان می‌آمد. میرزا گفت: «پولت را می‌گذارم روی میز آشپزخانه، وقتی خواستی بروی، بردار.»

آمد بیرون، توی درگاهی ایستاد. چه هوایی بود! سرد بود، اما نمی‌گزید. کلاه کرکی منگوله‌دار سرش بود. کی سرش گذاشته بود؟ صدای باجی می‌آمد: «می‌بینی، فرفقا؟ یک زخم زبان این نامرد بیشتر درد می‌آورد تا صد ضربه که آدم به حکم حاکم بخورد.»

میرزا باز دست به دیوار، حتی نرده پله‌ها، به آشپزخانه رفت. یک چنگه پول برای کوکب گذاشت، بعد هم برگشت به ایوان، عصا به دست، و همان‌طور رفت تا رسید به دالان و از آنجا هم خودش را کشاند به جلو در و در را باز کرد و بر سکوی خانه نشست. دیلاقش بر سکوی روبه‌رو نشسته بود. باز صدای پیشتاب آمد. بچه‌های کوچه داشتند میخ و سیخ به زمین می‌زدند. دیلاق یک بادام نصفه نشان میرزا داد: «حرام است، میرزا؛ نمی‌توانم بخورم. اقلأ بیا گل و پوک بکنیم.»

هر دو کف چنگ پر از چین و حتی مویش را نشان داد. بادام نصفه را چنگ به چنگ می‌کرد. بالاخره دو دستش را آورد جلو، تا اینجا که میرزا نشسته بود. میرزا گفت: «من راضیم، بخور؛ اما بازیمان سر جایش هست. وقتی حالم خوب شد، می‌خواهم یک جفت یک برایت بیاورم.»

«خانه‌تکانی که کردند؟»

«نه، زودتر.»

«پس نمی‌خواهی نقطه‌ء عالم امکان بشوی؟ حیف شد. حاکم ما، ارباب، از شما خیلی خوشش آمده، می‌گوید، تا باشد یک چنین آدمی باید حاکم بشود. با یک لقمه غذا سیر می‌شود، لباس‌هاش هم همین‌هاست که می‌پوشد. هر شب هم که یک کنیز بخواهد، سر سال می‌شود سیصد و سی و سه تا. سی و دو یا سی و سه روز بقیه را هم خودش می‌خواهد کف نفس بکند.»

میرزا گفت: «می‌گذاری یک دقیقه راحت بنشینم، یا نه؟»

«شما دستور بفرمایید، ارباب؛ اما آخر من که می‌دانید، نمی‌توانم. تمام مفصل‌هام دارند از هم درمی‌روند، انگار پی‌هام را دارند می‌کشند.»

به رانش اشاره کرد: «اینجا هم هی می‌گیرد و ول می‌کند.»

بعد هم دست کرد زیر قباش و یک کیسه بیرون آورد و سکه‌ای را توی چنگش خالی کرد: «بفرمایید، با این کتیبه و کله می‌کنیم.»

ربعی بود. بر سر شست نداریش گذاشت و بالا انداخت. سکه چرخید و پایین آمد. اول چرخید. جعفر گفت: «یاالله، میرزا، کله یا کتیبه؟»

سکه بالاخره راست ایستاد، اما هنوز لنگر داشت. می‌خوابید و باز بلند می‌شد و این بار به این طرف خم شد. جعفر گفت: «زود باش، میرزا.»

میرزا به سکه نگاه کرد. نمی‌دانست کدام طرف کله است، اما اگر به این طرف می‌خواست خمش کند، خم می‌شد. به آن طرف هم شد. میرزا بلند شد. دسته‌کلیدش را درآورد. به در نیمه‌باز هم نگاه کرد، اما باز دسته‌کلید را توی جیبش گذاشت، گفت: «نه جانم، حالا نه. هر وقت توانستم حسابی تمرکز بکنم، خبرت می‌کنم. تو هم آن نصفه را بخور تا نگویی خمار بودم.»

تا سر خیابان از کنار کوچه و دست به دیوار رفت. آتش هم روشن کرده بودند. مگر چندشنبه بود؟ چرا دیگر قوطی کمپوت توی آتش می‌انداختند؟ چه صدایی هم می‌کرد! فقط چند کیلو بادام خرید و یک روسری گرتی برای باجی. وقتی به در خانه‌اش رسید، دیلاق را ندید. در هم بسته بود، اصلاً قفل بود. در را باز کرد. باجی هم داشت. فرخ‌لقا همیشه سه تا کلید درست می‌کرد. رفته بودند. چنگهء پول‌هاش هم بود. یک بشقاب کوفته

برنجی با یک مشت سبزی خوردن و دو تا نان سوخاری هم شامش بود. یک تکه کاغذ روزنامه به دیوار سنجاق شده بود که گوشه‌اش به خط شکسته نوشته بودند: «پولها را ببر خرج همان گردن‌بلوریهات بکن که از شب تا صبح قربان صدقه‌شان می‌روی.»

خط باجی بود. باز خدایی بود که دستش نمی‌لرزید، اگر نه خود باجی هم نمی‌توانست بخواند. آخرش هم به جای امضاء یک چیزی نوشته بود و خط زده بود، انگار نوشته باشند: مرتیکه. میرزا کوفته‌ها را خالی خورد، با چند پر سبزی، ریحان و تره. دندان تریچه‌خوری که نداشت. جعفر هم آمد و به دنبالش آن‌همه جعفر با شکمهای برآمده و گرد، کلاه صدارتی بر سر. بادام‌هاشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. بعد هم خانم‌بزرگ آمد. چادر و روبنده‌اش را برداشت.

سر و صورتش خاک خالی بود. پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود، اما یک چیزی مثل شال روی شکمش بسته بود. گفت: «می‌بینی میرزا، ما از دست این مردهای چشم‌چران چه می‌کشیم؟ از پشت چادر هم انگار آدم را لخت می‌بینند. خدا بیامرز برادر حاتم طایی ما را که حکم کرده به میان این‌جاها مان یک چیزی ببندیم.»

به سینه و کفلش هم زد تا میرزا درست بداند آن‌جاهاش کجاست. بعد هم یک کاسه دمر و کرد و رویش نشست. میرزا یک مشت بادام ریخت توی دامنش تا لشکرش را بادام بدهد. همه هم چادر و چاقچور و روبنده داشتند، نوزنقه‌هایی سر دار و پا دار که خط شانه ضلع کوچکترشان باشد. اما تا خانم‌بزرگ دست می‌کرد تا باز یک بادام قلمی پیدا کند، توی دلشان را باز می‌کردند و میرزا می‌دید که آن زیر و زیر آن شال یا بقچه چند دور پیچیده میان آن‌جاهاشان همه پیراهن‌خواب آبی تن‌ما پوشیده‌اند و سینه‌ریزهاشان را انداخته‌اند روی دو تا لیموشان که قد لیموی عمانی بودند.

نماز هم خواندند. جعفرش مکبر شد. بعد رفتند، جز جعفرش که بارش را برای فردا می‌بست. گفت، کاش میرزا یک شهادت‌نامه می‌نوشت که گردن‌بلوری را از راه به در کرده تا جعفر بتواند یک کنیز بخرد. میرزا گفت: «مگر ور نیفتاده؟»

«ساعت خواب، ارباب! مگر من نگفتم داریم؟ ما مثل شما احکامان را سانسور نمی‌کنیم.»

میرزا گفت: «کی سانسور کرده، مرد؟ چرا تو هم حرف این اسماعیل را می‌زنی؟»

«خودم دیدم، ارباب، در همهء رسائل و شرایع تازه چاپ هرزا حرف غلام و کنیز است سه نقطه بود. مگر بد است؟ حکم عقل هم همین است. آدم یک نانی بهشان می‌دهد. می‌شود نوبتشان را هم رعایت نکرد. وقتی هم پیر شدند بقچه‌شان را می‌گذاریم زیر بغلشان و می‌گوییم به امان خدا. عزل هم می‌شود کرد تا کور و کچلها زیاد نشوند. دیگر چه می‌خواهیم؟ برادر حاتم طایی‌مان فرموده است ...»

میرزا گفت: «ببینم جعفر، راستی راستی کنیز دارید؟»

«گفتم که ارباب. برادر حاتم طایی‌مان فرموده است به صلاح است. دلیلش را هم گفتم. شما هم می‌توانید. چرا باید سانسور کنید که امثال اسماعیل حرف برایتان درآورند؟ مثل همین احکام عقد موقت، صیغه و متعه که الحمدلله زاری کردید و فحشا هم دیگر ندارید.»

میرزا می‌رفت و می‌آمد، دست به دست می‌مالید. خوب، بودند، اما همه‌شان بیوه بودند. به مزاج میرزا نمی‌ساختند. هر چه سنش بالاتر می‌رفت بچه‌سالترهاش را می‌پسندید. به جعفرش که نمی‌توانست بگوید، بعدها شاید. حالا دیگر جعفرش دور برداشته بود و می‌فرمود: «ما هم همین مشکلات امروز شما را داشتیم. تعداد مرده‌مان - حالا خودمانیم - بیشتر از زنها بود، سه به یک. تا یک زن از کنار گلهء مردها رد می‌شد، همه با هم شافتک می‌زدند. تا حکم شد که هر چه آلت تزاوژ به حریم یا حلال دیگری باشد، ببرند. بریدیم، با ساطور قصابی یا کارد زراحی یا حتی ارء برقی. فی‌المثل اگر مردی سر و گوشش می‌زنید با ساطور می‌بریدیم؛ یا اگر کسی زبان‌درازی می‌کرد، زبانش را کوتاه می‌کردیم. به حکم سر سرخ سر سیاه را می‌دهد بر باد خیلی از سرها را گیوتین برید. این را خیلی وقت است که اختراع کرده‌ایم. اختراع مفیدی است. با طناب البته ارزانتر می‌شود. با چند زرعش می‌شود کار میلیونها گلوله را کرد. بعد دیدیم ای داد و بیداد، این همه زن روی دستمان مانده است. بعضی‌هاشان هم در پسله می‌گفتند ما هم بادام می‌خوریم. خوب، عقل حکم می‌کرد که احکام را نباید سانسور کرد. خانم کوچول را من همان وقت گرفتم. شوهرش دیگر به درد شوهری نمی‌خورد، قدش یک هوا کوچکت‌ر شده بود. به رضا و رغبت هم دادند، از بس زن بی‌باعث و بانی توی دست و پا ریخته بود. خودم وقتی خواستگاری می‌رفتم هر چه بیوه و دختر داشتند به صف می‌نشانند.»

میرزا از دهانش در رفت: «وَطِيْ با غلام چی؟»

«شوخی نداریم، ارباب.»

«جدی پرسیدم.»

«خوب، پیش می‌آید.»

«با ماچه الاغ و شتر و مرغ و خروس چی؟»

چند شاخه با هم شکست، بالاخره از لابه‌لای آن‌همه خرده‌شیشه به سمع میرزا رسید که: «در ولایت ما همهء احکام مو به مو ازرا می‌شوند.»

بعد هم یک کاغذ آبی آورد با نقش و نگار شمع و گل و پروانه دورش. بوی گلاب می‌داد. قلم آلمانی میرزا را دیلاق آورد با مرکب مشکى. چطور پیدا کرده بود؟ گفت: «حیف نیست، ارباب، که شما خط به آن پختگی را با این خودکارها خراب کنید؟»

جعفر خودش گفت: «ما خودنویس اختراع نمی‌کنیم، قرتی بازی است.»

باز هم رفت روی ماشین رختشویی نشست و دیلاق هم این طرف، میان ظرفهای شسته و شیشهء آبلیمو، دو کنده‌زانو، نشسته بود و همان‌جا جلو دو زانوش کله و کتیبه می‌کرد. میرزا در دوات را باز کرد. قلم را به دست گرفت. خوش‌دست بود. نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم. من میرزا یدالله درب کوشکی ولد مرحوم مغفور میرزا محمود شهادت می‌دهم که ...»

دیگر ننوشت. جعفرش گفت: «بلند شو برو توی کوچه. اینجا سر و صدا نکن.»

دیگر نریخت، اما همان سکه را شاید با فن اشراف بر ظواهر - به سیاق اشراف بر خواطر قدما - می‌چرخاند، همان‌طور که مثلاً میاندارها در گود زورخانه می‌چرخند. گاهی هم خم و راستش می‌کرد. جعفرش هم هی

حرف زد و حرف زد که وقتی میرزا با دو دست شقیقه‌هاش را گرفت فهمید که کله‌اش لحظه به لحظه دارد باد می‌کند. جعفرش بالاخره گفت: «برادر حاتم طایی ما حالا آن قدر مشهور شده است که به برادرش می‌گوییم برادر برادر حاتم طایی.»

یک‌بند هم این پا را سه بار محکم و آن یکی را فقط یک‌بار اما آهسته بر بدنهء ماشین رختشویی می‌زد، می‌گفت: «چه بهتر که در این دار دنیا تعزیر بشویم تا بمیریم و تن مثالی‌مان اینجا زیر ملک فلک قمر بماند و نتواند به روحانیات برسد.»

همین‌طورها شد که میرزا مثل سحرشده‌ها همهء خواطر شیطانی را نوشت و نوشت و حتی نوشت که حالا احساس می‌کند که سبک شده است و از فرخ‌لقاش حلالیت می‌طلبد و التماس دعا دارد .

فصل هفتم

شب از سر شب تا نصفه‌های شب میرزا، مثل همین واسطه‌های احضار روح، یک‌بند می‌نوشت. حتی وقتی بیدار شد و چراغ را روشن کرد، دید دست راستش دارد روی لحاف می‌نویسد. با دست چپ هم که مچ دست راستش را گرفت، نتوانست نگهش دارد. بعد که دید فایده ندارد گذاشت تا دستش هر غلطی می‌خواهد بکند. فقط یک‌بار گفت: «جعفر!»

جوابی نیامد. حتماً باز رفته بودند تا کیسه‌کیسه ظواهر این دنیای دون را بیاورند و هی اینجا و آنجا تلبار کنند تا به وقتش متخصص‌هاش بیایند و بادیه و لنگ و کتاب و حتی اسکناس و سکه و - خدا را چه دیده‌ای؟ - بنز صفر کیلومتر برای میرزا سوار کنند.

باز خوابید. صبح از درد مچ دستش بیدار شد. دیگر نمی‌توانست بنویسد. انگشت شست و اشاره‌اش از فرط نوشتن القایی باد کرده بود. خوبی‌اش این بود که اقرار کتبی مناط اعتبار نبود. نمازش قضا شده بود. صبحانه‌اش را خورد. باز صدای ترقه آمد. واقعاً که قباحت داشت. هر طور بود لیف و صابون هم زد. تنش چه چرکی داشت. بعد هم نشست روبه‌روی بخاری تا خوب خشک شد. صدای دوقلوها از اتاق خواب می‌آمد. سر سرمه‌دان دعواشان شده بود. آنجا که نمی‌توانست لباس عوض کند. بالاخره خانم بزرگ آمد و بردشان. لشکر زن‌هاش هم داشتند می‌رفتند. یکی‌یکی از کنار میرزا رد می‌شدند و می‌گفتند: «عافیت باشد.»

چراغ هم می‌زدند. پیراهن چیت آستین‌بلند تنشان بود و شال یا بقچه‌هاشان را بر میان بسته بودند، جز یکی که آبهستن بود و هر دو نوک فندقه‌اش رگ کرده بود.

میرزا رفت لباس پوشید. همهء لباسهای زیر و روش بوی هل و گلاب می‌داد. انگار که فرخ‌لقاش زنده بود. چرا دیگر باجی را رنجانده بود؟ سرش را هم باز خشک کرد. کلاهش را ماهوت‌پاک‌کن کشید و به سر گذاشت و رفت به حیاط و از آنجا هم به انباری زغال ویرشن پشت اتاق محمدحسین که فرخ‌لقاش گاراژ کرده بود. جعفرش توی ماشین نشسته بود. یک نایلون هم دستش بود. میرزا سر راه پیاده شد تا از همان کتابفروشی آشنا کاغذ روغنی بگیرد، سیصد و سی و سه کاغذ به قطع سی در یازده. کم که نبود. جعفر می‌گفت: «خودش با دلار آزاد وارد می‌کند.»

توصیه هم کرد که اگر میرزا می‌خواهد به سلطنت دنیا برسد به زنهای بیوهء پیر هم برسد که ثوابش از مباشرت با صد تا گردن‌بلوری هم بیشتر است. بعد هم همه‌اش به هر چه آتش‌پرست است تف و لعنت فرستاد. به سر فردوسی نرسیده پیاده شد. بقیه‌اش را پیاده می‌رفت. قول هم گرفت که میرزا سر دوازده دم همان استخر بیاید. گفت: «مزاحم شما نمی‌شویم، زن‌ها مان بلدند.»

میرزا هنوز پارک نکرده بود که معصومه، مادر رستم، دیدش. دو تا زن چادر مشکی به سر هم دو طرفش و بر پاشنهء جلو در نشسته بودند. دیگر دیر شده بود. میرزا هنوز پیاده نشده بود که دورهاش کردند. نفهمید چطور در را باز کرد. خدایی بود که هنوز کسی در دکانش را باز نکرده بود. معصومه می‌گفت: «شما دستتان شفاست. آقامان نمی‌دانید چی شده. دیگر صبح و شب ...»

بعد هم خندید و توی دلش را باز کرد. آن دو تا چادرشان را تنگ و تیر گرفته بودند. انگار که ریگ زیر زبانشان باشد جویده‌جویده التماس می‌کردند. بختشان را باز کرد. میرزا حتی ندید که چه شکلی‌اند. هزار بیشه‌اش باز بود و قلم نی را برداشت و توی دوات زد و رمز را نوشت. اولی را به سعر ۱۱۲ ختم کرد و دومی را به سعر ۱۱۳. دستش می‌لرزید. هر حرف یا رقم را هم که خواست بنویسد زیرچشمی نگاه می‌کرد که روی هم نیفتد. نیازهاشان را هم گرفت و انداخت توی دخل. رویشان را هم دید. چه بزکی کرده بودند! یکی چهل و یکی شاید چهل‌وپنج ساله بود. خدا خودش به خیر بگذراند.

تا ظهر هم سرش شلوغ بود. حاجی کرباسیون هم آمد. طاقه‌های پارچه‌هاش توی انبار نخکش شده بودند. می‌گفت: «این بلوک شرق همین‌طورند. هر چه بنجل دارند به ما قالب می‌کنند، دستمان هم به هیچ عرب و عجمی بند نیست.»

می‌خواست برود دُبی و از آنجا هم به مانیل سری بزند، می‌گفت: «جان میرزا توی هتله‌هاش سرویسی به آدم می‌دهند که شب عروسی زن آدم نمی‌دهد.»

میرزا گفت: «چرا دو تا کنیز نمی‌خری، بیاوری اینجا؟»

حاجی به ریش توپی‌اش دست کشید: «ای گفتم. اما کجا ببرمشان که مادر بچه‌ها نفهمد؟ خودت که دیده‌ای از وقتی این اکبری را آورده‌ام تا به زنهای مُحَجَّبه چیز بفروشد، روزم را شب تار کرده‌اند.»

یک شب پسرها و زن ارنعوتش حاجی را حسابی مشتمال داده بودند که با سر باندپیچی شده نصفه‌شب آمد خانه. میرزا، همه‌اش هم تا صبح می‌گفت: «پسرها دیگر چرا؟ صیغه که به نفع ما مرده‌است.»

میرزا چند تا گلیم خرید. هی هم فروخت، و این ظواهر قدیمی‌هی از این خانه به آن خانه می‌رفتند، دور می‌زدند و این وسط چیزی ته جیب میرزا می‌ماند. اسماعیل و صفا هم تلفن کردند. حال و احوال پرسیدند. صفا حتی نتوانست تعجبش را پنهان کند، گفت: «چطور به این زودی آمده‌اید در دکان؟»

«پس می‌خواستی چه کار کنم؟»

امشب را می‌رفت خانه طاهره‌اش، فردا هم خانه صدیقه. برای نوه‌هاش چیزی می‌خرید. همین که سه دسته جعبه ماژیک می‌خرید، خیلی بود. پول که پارو نمی‌کرد. یکدفعه هم یادش آمد. انگار که جعفرش با القاء خواطر یا همین تله‌پاتی که حالایی‌ها می‌گویند به صرافتش انداخت. زن و مردی دنبال یک تاپو گلی برای بچه‌شان می‌گشتند. گفت: «هفته دیگر برایتان پیدا می‌کنم.»

تاپو گلی کجا بود؟ شاید جعفر می‌توانست اختراع کند، از بس روروک گران شده است. رحم که ندارند. ناهار خورده و نخورده خودش را رساند. اما دیگر دیر شده بود. تمام استخر از اینجا که او نفس‌زنان رسیده بود تا سایه درختها و حتی پشت فواره آن‌طرف، صف قایق کاغذی بود. مردها جلو می‌رفتند و با فاصله زن‌ها. چیزی هم می‌خواندند، یا دم می‌گرفتند، اول مردها و بعد زن‌ها. میرزا نتوانست بشمارد، اما مطمئن بود سیصد و سی و دو قایق است، و جعفرش هنوز نرفته است. دیدش. بر لبه آخرین پله نشسته بود و به ته یک قایق زبان می‌زد. میرزا گفت: «جعفر!»

نشنید. از پله‌ها پایین رفت. صدای کف زدن هم شنید. از آن طرف استخر بود. ده بیست بچه‌ء قد و نیمقد بودند. یکی‌شان هم دست تکان می‌داد. میرزا اول خم شد و نگاه کرد، بعد نشست کنار جعفرش. از شکم تو رفته‌اش فهمیده بود که خودش است. گفت: «چی شده، جعفر؟»

جعفر نگاهش کرد: «می‌بینی ارباب؟ کاغذهاشان هم مو دارد.»
جلو آفتاب گرفت تا میرزا درز کاغذ روسی را از این سر تا آن سر قایق ببیند. میرزا گفت: «هوا که خیلی سرد نیست.»

جعفرش اول کاغذ اقرارنامه‌ء میرزا را از جیب پیراهنش درآورد و بعد گذاشت تا میرزا کمکش کند لباس بکند و مثل بچه‌ء توی کلیچه‌اش ببندد و به پشت گردنش گره بزند. خودش هم دمش را مثل شال دور کمرش گره زد، دو انگشت در آب زد و به آنجاها زد که اگر گوشی داشت سوراخ هم بود. بعد هم اقرارنامه به دستی و دستی حایل پشت، گفت: «چشم‌ها را درویش کن، میرزا.»

میرزا آن‌قدر چشم بست تا مطمئن شد که دور شده است. بعد که چشم باز کرد دید که کاغذ آبی و کلاه صدارتی دارند می‌رسند به دو قایق آخر و بعد همین‌طور هی اقرارنامه دست به دست شد و هی این قایق و آن قایق لنگر خوردند و رفتند تا رسیدند به فواره‌ها، و باز میرزا ماند. بچه‌ها آن طرف استخر هنوز کف می‌زدند و یکی‌شان حالا گریه می‌کرد. میرزا به جای چرت بعد از ظهر رفت سراغ استاد رضا تا سرش را اصلاح کند و ریشش را باز بتراشد و هی ور بزند. برای طاهره‌اش هم یک روسری بی نقش و نگار خرید. چه معنی داشت که حتی قر به کمر روسری می‌گذارند؟ استاد رضا هم که سرش را برده بود و حالا این سری که برای میرزا مانده بود هوایی به سر داشت که خدا را هم بنده نبود. عصر همان گلیم را سر و سر فروخت. اما یک تابلو کاه‌گلی را به پنج‌هزار و پانصد و پنج تومان فروخت. پنج تومان آخرش را برای دفع چشم‌زخم سر راه داد به یک کولی که سر چهار راه برای راننده‌ها اسفند دود می‌کرد. هر دو تا نوه‌اش املاء می‌نوشتند و طاهره‌اش یک جمله به این و یک جمله به آن می‌گفت و گاهی هم می‌رفت به غذاش سر می‌زد؛ یا به صفاش تلفن می‌کرد که سر راه گوجه پیدا کند و یک کیلو هم سیب‌زمینی به هر قیمتی که هست. میرزا سر رکعت سوم نماز عشاء شک کرد و بنا را بر دو گذاشت. باز بعد از سر برداشتن از سجده‌ء دوم رکعت سوم شک کرد. این بار بنا را بر سه گذاشت، اما باز که بعد از سر برداشتن از سجده‌ء دوم میان دو و چهار شک کرد بنا را بر چهار گذاشت و نماز را تمام کرد. اما وقتی خواست دو رکعت احتیاط ایستاده بخواند باز بعد از قنوت دوم میان یک و دو شک کرد، نشست و گریه کرد، سر بر مهر گذاشت و سه بار گفت استغفرالله، اما بعد گفت: «خدایا، این تکلیف را از من بردار. می‌بینی که نمی‌توانم.»

درویش خاکساری نشده بود که فکر کند که دیگر آب کر است و هیچ آلودگی نمی‌تواند نجسش کند یا ملامتی نبود که فکر کند با این اشراف به خواطر که داشت دیگر همهء تکالیف از گردنش ساقط است.

طاهره‌اش انگار دیده بود که رفت قلیان را برای میرزا چاق کرد. بچه‌ها هم آمدند و با عصای میرزا به نوبت ادای باجی را درآوردند. مازیک حتماً خیلی داشتند که طاهره‌اش مازیکها را برد گذاشت توی کمد اتاق مهمانخانه. بالاخره هم صفا آمد. فقط چند دانه گوجه پیدا کرده بود. سیب‌زمینی را هم کیلویی خداتومان

خریده بود. حساب می‌کرد که یک برشش چقدر می‌شود. میرزا همه‌اش گفت: «درست می‌شود، پسر. صبر داشته باش.»

بالاخره صفا گفت: «آخر چه طوری؟»

میرزا از دهنش پرید: «می‌آیند، جانم. همین روزهاست که بیایند.»

که صفا دهنش را باز کرد و هر چه فحش بود نثار آنها کرد که قرار بود بیایند و سیب‌زمینی بشود کیلویی یک تومان و یک چتول عرق با دو سیخ کباب و یک ظرف پر لوبیا ده تومان. می‌گفت: «که زیادی می‌خورند، پدر.»

میرزا باز نفهمید که چطور شد که گفت: «آنها را نمی‌گویم.»

«پس کی، بابا؟»

میرزا خندید: «مأذون نیستم.»

و تا حرف توی حرف بیاورد، گفت: «برو آن تخته‌نرد داغانت را بیاور، ببینم یاد گرفته‌ای، یا نه.»

طاهره گفت: «صبر کنید بعد از شام.»

بعد از شام سه تا پنج‌دستی به علامت پانزده‌دست بازی کردند و میرزا گذاشت تا صفا حسابی لختش کند.

میرزا هم به رضا و رغبت هر چه پول داشت تقدیم کرد. بعد گفت: «حالا فقط یک سه‌دستی می‌زنیم.»

صفا نمی‌خواست. طاهره گفت: «چرا دبه می‌آیی؟»

ستاره و سندیاد نحس شده بودند و نمی‌گذاشتند. طاهره برد خواباندشان. میرزا هم رفت تا بلکه برایشان قصه سندیاد بحری را بگوید. می‌دانستند. سندیاد می‌گفت، گالیور را بگو. میرزا کارتنش را دیده بود. از این کوتاه‌له‌هایی که همان آدمها بودند، اما به قد و بالا یک کف دست، بدش می‌آمد. هیچ کاری ازشان برنمی‌آمد.

گفت: «ما خودمان بهترش را داشته‌ایم. اینها را دیگر چرا اختراع کنیم؟»

بالاخره طاهره به میان جانش رسید. تشرشان زد که فردا می‌آید پیش خانم معلمشان. میرزا که برگشت دید

صفا باز چیده است. میرزا نشست. صفا گفت: «حالا سر چی؟»

میرزا گفت: «هر چه تو بخواهی.»

«من خیلی چیزها می‌خواهم.»

«خوب، بگو.»

«رویم نمی‌شود.»

«نه، بگو.»

«والله، یک ویلا دیده‌ام که ای، بد نیست.»

میرزا گفت: «قبول، اما اگر من بردم باید این دسته جاروی بالای لبت را خودم امشب خشک‌خشک بتراشم.

شارب‌ت معصیت دارد، آب که می‌خوری حکم شراب را دارد.»

میرزا دید که نه دو شاخ که چهار شاخ از سر صفا سبز شد و چشمهایش دو کاسه شد و بعد دو روزنه یا

درز میان پلکهای بر هم نهاده.

«جدی که نمی‌گویید؟»

«جدی جدی.»

صفا به طاهره نگاه کرد. طاهره می‌خندید: «مردی بازی کن!»

میرزا گفت: «می‌بینی؟ طاهره هم موافق است. مُرد بچه‌ام. آخر چرا باید هی پوست برگ گل دختر من را جارو بکشی؟»

ناگهان یادش آمد و طاس ریخت. جفت یک آمد. باز ریخت، جفت یک بود. باز ریخت. یکی اول یک نشست و دومی هی چرخید و چرخید و باز یک نشست. میرزا گفت: «چه می‌گویی؟»

«قبول، اما خودم می‌تراشم.»

«امشب.»

طاهره رفت نشست کنار صفا: «بابا، دلت می‌آید؟ همه‌ء هیبت صفا به همین سبیل درویشی است.»

صفا گفت: «فقط شارب را بزنید.»

«نه، همه‌اش را. می‌خواهی بخواه، می‌خواهی نخواه.»

باز ریخت. جفت یک آمد. دور و برش را نگاه کرد، و حتی به قفسه‌ء چیزهای قدیمی طاهره. خیر، دیلاق نبود. صفا دست دور کمر طاهره انداخت و خندید: «آخر بابا، امشب شب جمعه است.»

طاهره هم می‌خندید. نه قند که غسل توی دل میرزا غلت می‌دادند. گفت: «باشد، قبول. امشب نه، اما اختیار سبیلها با من، هر وقت خواستم باید نه نگویی.»

«قبول.»

برد، سه به هیچ. یک دست مارس و یک دست معمولی. هر دو به راستی چهارشاخ شده بودند. میرزا گفت:

«سبیلها را به خاطر گل روی طاهره بهت بخشیدم، اما حالا بگو ببینم چند می‌خواهی؟»

صفا گفت: «جفت شش.»

میرزا آورد.

گفت: «پنج و چهار.»

میرزا آورد.

گفت: «جفت یک.»

میرزا بلند شد: «نه، این یکی باشد تا به وقتش. حالا بلند شو به آن اسی نامرد تلفن کن بگو خودش را برای فردا آماده کند. می‌خواهم سبیل او را هم دود بدهم.»

شب هم راحت خوابید. بیست‌هزار تومان بی‌زبان را داده بود دست این صفای بی‌زبان‌تر، اما پر دلش هم خبردار نبود. فردا صبح رفت سراغ حاجی. خانه‌ء حاج اسماعیلش بود. تازه همین آخریها حاجی شده بود.

بالاخره رفتند و آمدند، آمدند و رفتند و گفتند، بفرمایید. انگار که میرزا برای خواستگاری آمده باشد، بردنش به مهمانخانه. زن حاجی داشت روکش صندلیها را برمی‌داشت. اول حاجی اسماعیل آمد. نه، مثل آدم بود. معرفت داشت. آجیل به میرزا تعارف کرد و گفت از وقتی مادرش برگشته امانشان را بریده که امسال باید خانه تکانی بکنید. حاجی نمی‌خواست، می‌گفت: تا می‌گفتم بله، بچه‌ها ترقه می‌خواستند، بوته

می‌خواستند، حالا هم نمی‌دانم لباس عید می‌خواهند، آن هم با این گرانی که خودتان می‌دانید.»

میرزا گفت: «حالا کجا هست؟»

«حالا می‌رسد خدمتتان.»

آوردندش. زن حاجی زیر این بال و دختر حاجی آن بالش را گرفته بودند. عصامزنان تا جلو میرزا آمد.

میرزا خم شد و همان دست بر دسته عصا را بوسید. گفت: «شما باید ببخشید، بزرگترید.»

باجی خندید: «من بزرگترم، پیرمرد؟»

بعد هم همه‌اش گفتند و خندیدند. بالاخره هم باجی رضا داد که فقط اتاق او را بتکانند. باجی هم بخشید، گفت:

«بس است، پیرمرد. این آخر عمری به فکر آخر و عاقبت باش.»

میرزا ناهار هم ماند و همان‌جا چرت بعدازظهرش را زد. بعد هم تلفن کرد و با اسی دم در شهربازی وعده

کرد، گفت: «نترس، من می‌دهم.»

سر راه هم رفت به خانه و یک بسته اسکناس برداشت. یک صد دلاری مودار هم برای هدیه دختر بزرگش

گذاشت توی جیب کوچک کتش.

خوش گذشت. هر چه هم اسی اصرار کرد، گفت: «تو فقط تلفن کن صفا، ببین اختیار سیلش دست کیست.»

به هر کدام از بچه‌ها هم یک‌هزار تومان پیش‌پیش داد تا برای عیدشان چیزی بخرند. بعد هم برگشت خانه و

تخت و بخت خوابید.

صبح که با اذان بیدار شد آمد روی مهتابی، دید که آمده‌اند و دارند پشت سر هم بیرون می‌روند. توی کوچه

هم بودند. از تیر چراغ برق بالا می‌رفتند و از روی سیمها می‌رفتند. میرزا رفت. چندتاشان از یک ماشین بنز

پارک شده کنار خیابان بالا می‌رفتند، سوهان به دست. یکی هم داشت با آچار چراغ عقبش را باز می‌کرد.

سر چهار راه چند تا داشتند از چراغ راهنمایی بالا می‌رفتند. میرزا باز رفت. از اهالی خاک فقط چند رفتگر با

لباسهای شب‌نما داشتند کنار خیابان را جارو می‌کردند. بگذار جارو کنند. سوار تاکسی شد. وقتی دید

جعفرش جلو یک گروهان از جعفرهاش از عرض خیابان به این طرف می‌آیند، گفت: «ببخشید، همین جا نگه

دارید.»

از لای درز و دورزهای در بانک مرکزی می‌رفتند تو. یکی هم مته به دست پله‌های سنگی را سوراخ می‌کرد و

آن یکی با کلنگ یا تیشه مرمها را تکه‌تکه می‌کرد و در کیسه‌های کوچک می‌ریخت تا خادמה یا خادمه‌ها

بیایند و ببرند.

میرزا رفت به میدان توپخانه و رفت وسط میدان، هوای بهاری را به دمی طولانی فرو داد و بعد فریاد زد:

«منم حاکم ولایت خاک!»

که دید نه جعفرش که دیلاق نشسته است روی پله اول و طاس می‌ریزد. دستمال آبی‌اش را زیر گلو گره

زده بود. میرزا جلو رفت. دیلاق طاسها را توی استکان خودش ریخت. بادام نیم‌خورده‌اش را هم نشان داد،

گفت: «حالا می‌ریزی، ارباب؟»

میرزا گفت: «سر چی؟»

«ما که قبلاً شرط بسته بودیم.»

میرزا گفت: «سر یک جارو بود، باشد؟»

«که چه بکنی؟»

«این دم عیدی می‌خواهم همه‌ء اینها را ...»

دیلاق برای اولین بار حرفش را قطع کرد: «باشد، اما به شرطی که جفت یک بیاوری.»
میرزا بر همان پله نشست. به آسمان نگاه کرد، جفت شش را دید، در هوا جفت پنج را احضار کرد، اما بر خاک، بر ماسه‌های پشته کرده بر خاک، جفت یک را دید. پرسید: «سر قولت که هستی؟»
دیلاق نیمه‌ء دوم بادام را به دهان انداخت و کروچ کروچ جوید: «من که مطمئنم می‌برم.»
میرزا به مرمر ستون وسط میدان، به سنگهای پله‌ها، به سیمان میان آنها، و به خاک باغچه نگاه کرد. میان چند ساقه‌ء ترد تازه از خاک سربرزده نقش را دید. گوش هم داد. صدای ترقه‌ای آمد که جایی بچه‌ای بر زمین زده بود، گفت: «قبول.»
ریخت و یک جفت یک خوشگل جلو دو سم جعفر، سعر ۱۱۴، البته به جیم جن، بر سنگ نقش بست.

پایان تحریر اول ۱۴۶۸/۲/۱۳

پایان پاکتویس ۱۳۶۸/۳/۷